

ای میجو و صفت میگردان  
 تیر بار می گردان کشتی خوشتر  
 ننگ فکر و دی رفته از تو  
 فرو کرد و شود ننگ گسسته  
 ننگ طبع طاعت ندارد  
 اندیاری گشته از ننگ بخت  
 ننگ مرغ نرود گریه بسیار  
 جنون است این گریه یکم چون  
 چه دانند نفس از آزار  
 فتنه بیخود است از ننگ  
 سر پا دامن ننگ ایستاید  
 قدر است از تو ننگ سفت  
 تزلزلی میزد به ننگ

خورشید را که در آستانه  
 از این سازه که در آستانه  
 که در آستانه که در آستانه  
 سرای آستانه که در آستانه  
 که در آستانه که در آستانه  
 آستانه که در آستانه  
 آستانه که در آستانه  
 آستانه که در آستانه  
 آستانه که در آستانه  
 آستانه که در آستانه

ایضا میرت اندر سر نهاده  
 اگر چه او بد هر کشتی خویش  
 پیشه یاران خدای عقل از خویش  
 از آن بهای بی پایان گذشتن  
 تو چو نی نگنجی چون بدست  
 سپاس است تواز حدیروت  
 خرد اندر شمای تو ز آغاز  
 از او و عقل کل در حیرت اند  
 ز او هیچ حجتی تو سرخ بهانه  
 چو در تخریر است اوست قیاس  
 به مقصود راندین دنیا فانی  
 که کار بی موسی لیسر طوری

سر پایان  
از زبان در کام او گنگ افتاد  
کشاید یاد بان از همیش  
از چشم دور بین افتاده اندیش  
بخون خویش باشد شست  
بیرون از فکر باشد صفات  
ز دلها چون سراپا جسته  
چو بینائی شمی افتاده ز آواز  
زاد اکت در افتاده سر  
قتل بی بال و پیر از شیانها  
به تیغ خویش نوکش قاشق  
چشیده لذت بر از نهانی  
نمودی سر میر از گشت غلغله

نگویم بالواری از سرخوش نگویم پرده از رویت افروز که در باغ جمالت بر همه گل بهین شوق مرا باشد بر دم یکی چون بر بر آرد و آن گریه بدست رشته آن بر سر جوهر از این هر چه دوتا اگر ستانی ببیند فضل اگر از تو دانه آنگاه صفت جلالت محو کیا که حسن جان فزاید اینهم بهینم جلوه حسن تو بر نیاید بجس خویشتن کن بهنگام چو مینا نشل خود دادم زده نظر بر فعل بر شتم گر گامی اگر گوئی تقابل کن در این معلم نیست غیر از این بگفت مرا اندر دبستان جمالت ز دادم شرمساری با این چگونه من که شونده زخوم ز تفت ای کداین فعل داری چشم الهامین هم کرده ام یا شهم سبکی نو مید از تو سر اعمی تکلف عظم نام	بیا سبوح تی نیر جلوه تو که از حسن تو نامم در تقابل بجبرنگی در آیم مثل آبی سده صفت از قدرتت ایچا یکی قناری دیگر علای است ندارم طاقیت آنها چو تو کجا باشد بعد از فیض عاست که وصف تو تو نفسانی کن جمالت را پیش بر کنشاید بایستمان جمالت بر رخ گل شب آوینم کن ای خاوا مرا از بند نفس بچنان از ان اسرار خود اگر راست اگر سازی باطن خویشتن تو بیدار نهایی نه ای بکیه عقل کل از تو سبق با ندارم چشم بر غیری یخز تو بفضل تو در اقامت است کار و در بیان صفت اسمای الهی بدارم از تو چشم بسته نگاری بدارم چشم از ان از سر پیش که دارم سر بر آب از تو که از در برده عاقل است	بیا سبوح تی نیر جلوه تو که از حسن تو نامم در تقابل بجبرنگی در آیم مثل آبی سده صفت از قدرتت ایچا یکی قناری دیگر علای است ندارم طاقیت آنها چو تو کجا باشد بعد از فیض عاست که وصف تو تو نفسانی کن جمالت را پیش بر کنشاید بایستمان جمالت بر رخ گل شب آوینم کن ای خاوا مرا از بند نفس بچنان از ان اسرار خود اگر راست اگر سازی باطن خویشتن تو بیدار نهایی نه ای بکیه عقل کل از تو سبق با ندارم چشم بر غیری یخز تو بفضل تو در اقامت است کار و در بیان صفت اسمای الهی بدارم از تو چشم بسته نگاری بدارم چشم از ان از سر پیش که دارم سر بر آب از تو که از در برده عاقل است
---	--	--



اگر چه تو نهان می گشت تا  
ندیده کس ترا نام نود آید  
کسی را جنگ از نامت نیا  
صفات او بود در لوح محفوظ  
از آن اسمی معلق مانده افلاک  
سعلق کی شدی اندر پادشاه  
همه اسم تو بر ترازوی یکی  
ز نام تو بخاش گشت دروغ  
همه عالم نیامت گشت شیدا  
نخو اسم غیر ازین آن پاسبانی  
ازین نفسی که بر من هست عابد  
دی از دی نمی یابم رهایی  
بیاساقی کرم کن اندرین غم  
بده جامی مرا ای ماه خسار  
حسین محمد که عالمگیر است  
سکندر و تربیت جیشد گشت  
جهان از عدل او آباد گشته  
کنند از عدل خود چون پاسبانی  
شکسته دست نیز نگارند  
سلیحانست اندر قتل تیغ  
ز جهم نامی بحسب جامی غافل  
خدا اندر همه جایار و باد  
کجاست همچو بلیبل و گلستان

همه عالم فتادی در دست  
ترا از اسم پاکت می شناسند  
کسی را حرف در ذاتت نشنا  
برونست از بیان آن حریف  
بود بر آب ازین این کمره خاک  
کجا پیروز همیشه مهر و جبر  
همه غریب درین بی شنید شک  
ازین رو عارفان نام تو هر  
برند هب بود نامت پیدا  
که از پنداران اقتد جدائی  
شده از اسم او جامی لبالب  
ز تو را در و مرا اندر جدائی  
فریدون منزلت دارائی  
گل و لعل از عدل او شکفته  
مسلم شد برو عالم ستا  
کشیده بر زمانه تازیانه  
که دارد آگهی از پیل و زور  
و گر خرفی کسی از جی تو خواند  
که عالم از طغیانش است  
نخو شاد امید و لعل از پیل

زهی نام تو ای ستار مطلق  
به بدست فتاده شور جنگی  
جلال اسم عظم کس چه داند  
کسی آگاه نشد از آن اسم عظم  
ولی بر آب کی گیر و داری  
بهر دست نیست هیچی نایاب  
چو گشت از قوت خود شکست  
همیشه در خود با ساخته اند  
آب نام خود باغ زبا نم  
ببین خور اسم که دریا تو باشم  
کند پیوسته برین شستم با  
کرم زبا خاتم ده دستش  
در مدح باو بشاه حجم حیا  
ابو المظفر محمد اورنگ زیب  
باو شاه عالم گیر محمد ز  
جهانمان او که عالم ستانی  
ز قیاس او جهان اندر بار آید  
همان را شاه تان و زکات  
غتم از گرگ می گیرد حسا  
بیاطین مثل ابراهیم ابراهیم  
ز عدل او دان شاه زمانه  
بهر روی اگر دور از تو یابیم  
اگر چه پیش ازین این است

که در هر مذمت است این نام  
بنامت نیست کس را جنگ  
که اندر شرح آرد با نخواند  
که هست آن اسم پاکت بی عظمت  
که در یکدم شود اندر گذاری  
نگشته غرق کوه و سنگ است  
دمان پیل از رنگ سخت است  
بنام پاک تو پر داخته اند  
طراوت بخش کن تا گل فشانم  
زیاد تو دمی غافل نباشم  
کشد هر دم مرا اندر الم با  
کجیر انهم ز دست نهشت پنهانش  
که غم ز کسر سلطان کرده خشم  
که آید بلیل طبعم بگفتار  
جهان اعلی او کیست پناه است  
ملک میرت ولایت است  
بکار و بار و در گذار است  
بهند و نستان نیز نگار است  
بعدل آن خدیو کامیاب  
بطاهره زکی کاوس هم جم  
ملک هاسی ز نذر خود فنا  
سرایا نعمه با آب و تابم  
به شتر آوده ام در یک زمان

کنون فوایم که در نظم و تدبیر  
آنکه نام منصف است که بی خود  
چون نام در پیوسته است که بی شک  
کنم سر و استخوان به و خود  
که از نام این که بی شک  
نخاید هر که سپهر با نعم هر  
دمی ز اسرار جانان هم سر  
الهی غنچه ز شکفته سن  
وزد گریه و لطف بر سر  
ندارم دل که گوید این آن  
در خیر صده هزار پافاده  
نسق آید این ملک که بی شک  
مروت از جهان برده است  
و قارحون چون بهر خبر  
ولی بودی که کشید اس  
دل سیدل بخوش آید یکبار  
کشیدم گوهر بایاب این  
نشتم در پی درهای سفتن  
ولی زامه اساقی گوهر چند  
ز نهستان بایران می نام  
ز آب نام و این دل سن  
بود زامش فروغ مشعل روز

شوم نه بی شک که بی شک  
سر اسرار حیدر باشد که بی شک  
نخل از باغ بهار و بی شک  
که دارم در دل خود زان آن  
که بی شک این شک و بی شک  
شود روزش سر را مثل نور  
شود و آنچه دل شکست  
که باشد با سنگی بر زبانی  
سخن را می ترسد از پافاده  
نه پرسد کس که عالم گشته  
زمانه طرح جواند از پافاده  
تا بهر خبر که درون آن  
که کس کس ساز و بیک نفس  
فیق و نهشتی به هم کلا  
که سازم از آن که شاه و لدر  
قاده چون بهر بایان خوش  
که بی شک شد چون قی گشتن  
بسا که نظم بسیار از خود  
که باشد جهان از یادگار  
بود بهر خبر بهر پست و پیش  
بهر تزل بود و نامش در افروز

ایستنی نام چوین بایل سر  
از آن و بی شک سازد این  
ندارم از روی غیر در سر  
چون این سخن سر را بی شک  
بقای گل یک بهشت عجب است  
بیا ساقی بده جامی که مر  
چو از لب بستی بیرون بر ایم  
ز حرف غیر تر از رم س ایا  
زمانه طرح جواند از پافاده  
که بی شک در دل کس در کار دیگر  
تمیز نیک و بد از پافاده  
چو بحر می تمیز می از بند جوش  
از آن رو گوشت یکفته بودم  
چو اندان دستان ام با  
به بحر فکر افتادم چو خواص  
چو دامن تفکر بر نمودم  
نه بدار که گوهرهای زیبا  
و خدوت سرای دل باشد  
به شین را گویم این فسانه  
به از تازم از بهر وقت  
منو سازیم بهر بهشت است

سر را بهر خبر که بی شک  
که چوین بهر خبر که بی شک  
نگندم بهر خبر که بی شک  
کنم دردی بسیار نوید  
ولی این گستان بهاد است  
زخم سر و گردن هر دل افروز  
زیند نفس خود بیرون آیم  
نخندان سر بر ما کشیدن  
زبان اندر ثنایت بر کشیم  
روم از جای خود بهر خبر  
همه الطوار بر هم که از خوش  
و قارحون بهر خبر از بد سر  
جهان دبی تمیزی رو بهاد  
که بهر خبر که بی شک  
ز حرف نیک و بد رفته بودم  
شدم بهر خبر که بی شک  
که گوهرها کشم از روی خفا  
لاکی های پاهای کش و دم  
کنم این را بر جانان سرایا  
شوم مشغول از خود و کار  
که باشد که با از هر ترانه  
شوم از نام و محتاج و دوست  
طراوت بخش بهر بهشت است

باز

بنامش کرده ام این سبزه  
چرا افسرده در نو بهاری  
بکن آینه گداز وقت  
از آن آماره کس وئی بجای  
اگر نفس تو با تو اشتعل  
درین محفل تیر ساقی گرم  
سجین استقامت جاودان  
که تا دور قیامت این سبزه  
بگویم با تو از روی حسالی  
بیای بلیل طبعم به بگذارد  
که از آتشین جان آتش وانی  
معهتر چشمه بان جهان را  
بذکر رام شود مشغول امروز  
شده شاه جهان در تریتا  
بلند اقبال والا تاجدار  
بدی کیتا گهر در بشاری  
سوخته بود و دیگر کیکی هم  
دل آتش عالمگیر بر آه  
مراد خویش از آنها اندر کرد  
کنم و زان دشت را بچینم  
باسای آبی بیکایان  
ندانم چه کس سیرانی  
بجسته از این طوفان اندر

که باشد رنگ سبزه گلستا  
که بشگفته بهاری بگذرد  
که با شمع یکدی می هم از تو خوش  
ندیده چون دهی این گلی  
کند رو آرباساقی و خمرها  
نبوش از شوق ز دست تو  
نهال عمر را بهیم خزان است  
بماند یاد کار اندر زمانه  
بغایت دلکشای آفتابی  
آغاز و فراول را ماین  
تولد سری رام و بهمت  
رهای بخش مرا از زمان  
بر آید و نه دام نفس جانسون  
بدی حسرت بخوبی در کیتا  
به از بشید کسری کا نگار  
فروزان بر سرش طلای  
بخوبی مثل اینان جهان کم  
بدی اندر و بگین هم نیدی  
فرو سر کرد و هم اطهار آن  
نشو اندر و بگین و هم نغم  
مقید شد به آیین نمودن  
هم لوح و قلم بر دی کوای  
در راز خدا این لوح خسته

بیاد زگرستانم کن سیر  
عشق گل و دین سبزه ای  
چرا از انفس خود شوی  
دل افسرده را کن گرم باغ  
که از یک جام او از غم رانی  
بذکر دوست معشوق تو  
خزان اندر بهار تو گفتار  
شده تاریخ سال گریستان  
جو بهیم از خرد گفتار که بخوان  
آغاز و فراول را ماین  
تولد سری رام و بهمت  
جهان اذکر او بر بهار است  
بگفته گوش کن از من ترانه  
اجود و میا بود و یکسر با بخت  
فداک بودی دلم اندر زار  
سینه خاتون و شش آن شاه جهان  
ولی آن هر سله بی فرزند بود  
پس از مدت بدویشان خشت  
بگفتندش که اسی شاه جهان  
همه آتش باطن خاک بستر  
بر آمد تار و پرت از آن  
بسیار و شیر در روی بخت با هم  
بر آمد تار و پرت از آن

میفکن چشم خود بر خویش  
ترین مانند بلیل جان قری  
توان بهیری نمون اندر  
ز گرمی باغی و گل لاله باغ  
سرای غنچه دل را کشائی  
حکایات لاله و شوق کج  
بیار می خلیب ندان  
که سازم نقش بر لوح سبزه  
طراوت بخش دلهای باغ ایان  
بکش یک نغمه زان دله  
همه عالم از دور کامرانی است  
نهال عارفان بهار است  
که گویم صاف زان شاخه  
بدی اندر جهان بیدار  
همیشه نقش بر نقش و قفا  
بذات پاک کوسلیا یکی ان  
این ره سیر بهیم میفرود  
رجوعی برد از خود شاه عکین  
چرا کردی ازین پس و ریش  
فروزان ساختند آتش یکسر  
نشد که کسی زان راز اسرار  
بدی سر خدا روی فراهم  
که آئی زین غم و اندوه

بر برد آن طرف را شاه چو بیا سو متر چون نبود وی صراحت چو کوسلیا بدو از حصه پیش پس از دست نشاند آن شتاب جیشش میدرخشیدی چو خورشید چو هنگام تو که گشت پید بجست بر کیکی انداخت پیر چو جیست چارگو برافتن طرح انداخت جیشش ببر کس شد مبارک دارد آ دار علم و هنر آموخت او تن بدی طفلی که خود او ستاد بیا ساقی گرم کن جام دیگر بدی صاحب دلی از حق پیر سعادت یار بسو متر نش خدا جوئی خدا دان حق پیر اگر از سخنش دم بر آید بزه ز بد خود آراست از سر سوئی در گاد بسترش شاه از دیوان شربت ده پور کلان خویش همراه چو بسو متر سرزد این سخن را که نادان است پس هم خورده	لیکوسلیا بدو گفت ای جان و حصه ساختند آن هر دو بر بداده نصف از خود بی گشت حمل بردار آن به جانب لبالب بود جام شرب آید ظهور رام شد بروی مویا سود رشدازان او از سر نو همه نیت قزلی تختش ندیده کس چنان اندر زما همه دریافته آرام و هم کام که هرگز کس نکرده بود زان که راه علمای کرد خود زد که گویم نغمه دیگر زیکسر آمدن بسو متر کیش پیش شاه چو سرت و درخواست نمودن رام را بجز انجام جگ که سیاه و صریح دیوان بد نهاد لوازمات جگ او را بر بسم و خدایع می ساختند بهشت و گاه هم اجناس دیگر شاه جهان چون که دریا سرای آتش و بس تند خو که سازد دست آن گمراه بغم انداخت آن شاه پیر را نظر انداز بر کار و مالی	بر بر برد هر که قسمت نمایند همان دم نیز او هم گشت پید پس آنکه کیکی هم بروی کرد چمال روی کوسلیا در گشت نیروی حسن او محتاج زیور ز کوسلیا برد آمد آفتابی سو متر از او مهر و راه یکبار بنایت شادمان گردید و خوش جوان مهر رشدازان عالم بسرین پیوستش چون پادشاه بسن جیشش نه بگذشت چنان چو داتش منظر پاک الهی است زبان بلبل طبع که گو یا ست ولی از دست دیوان شربت باقتنای شاه عالم ستانی اند در جگ من و امیر خرابی بلائی سخت پیچیدت زبان بگفتنای دل و انای اسرار بیا با حاضر که حکم سازد	ز شش در مهر خود با کشاید پیش هر دو نصحت با مویا شدند آن هر سه فارغ از غم فروع نور بروی سر بشدند در و دیوار محفل بد منور سر پا نور با صد آفتابی چنان زمان مقرر شد آن گشت نمود و خسته و نه جیش پیش نشاند نو میدکس آن جیش بخور به تیر اندازی از خود افتادند به علی مرتب شد سر پا همه سید و پیران بروی گشت در بغیر صده مثال خنک پویا شگفته باطن اند به چو پیران فلک زیر فرمان بگامش ریاضت کش تحمل را چو کوه نیاید و بیان هم در کام بدی پیوسته در باطن مباد نوئی امر و زهر چا پاسبا ازان گویم بتواضع طری ندارم طاعت جورا پیران کجا آید ز دستش کار دشوار مراسم از از خود و گمراه
--	---	---	--





به زان سپاس نه افش که را  
 به بهر چه بد اندر اسرا  
 بدی در دست یک گداز انبیا  
 نه بدکم و از دوزخ شتی  
 پناه با تو ام هر وری ام  
 یکم تا گای بهر غم نباشد  
 همان دم هر دو بر دم افتاد  
 بیک یقین آں نسبت  
 دویده از غصه بر پیشانی  
 قلم شبر و چون سبزه زاری  
 بنه دمی بودی کوه بر پا  
 در او صاف او کبریا  
 که اسی و اناسی اسرار الهی  
 اسید از لطف تو دارند بسیار  
 سر بیم نغمه از شادمانی  
 جنگ انداخت چون چرخ  
 فراز و بارگاه بهشتی را  
 تکاند آواز جیشی پاک  
 ز بهر جانب ان گشتند شایان  
 پیامی با کمیشتر افتاد  
 بپاییده سراجا بر سیتا  
 که است اندر انجا از مادی  
 که اقا برت که در انجا

بنه دمی راه انجا دل نه ده  
 که بودی پیا سپاس را  
 بدی در دست یوزی سنگ کپار  
 سراجا شعله از تند خوئی  
 نجاتم بخش زین بوسه نوا  
 دهم من این سگان را بر چرخ  
 ز روی قهر هر دو رخ نهاده  
 و که ظاهر نشد زان مکر و نیک  
 فدا از تیر گزشت همچو البرز  
 دویده از پا که سازد بخش از پا  
 ولی افتاد و یکدم سر را  
 بنه دمی کس او صاف نشسته  
 دید بر عظمت عالم گواهی  
 که در دنیا یا اینجا تو کیدار  
 متوجه شدن رام و چرخن همراه بسو  
 برای تماشا می سو میگیر سیتا و دیدن جهان  
 مها دیو که جنگ رسیده بود و مثل نمون  
 برویای گنگ و استغفار که در ان راه  
 از بسو او کمتر کیفیت بزرگی و انبیا  
 به بسو او تر و چنان چنان  
 که سیتا در میان نیست  
 بجا به بهشت خالی از هر چه  
 که باز که کسی بدیش

نه دمی روغن اندر شعله  
 یکا یک هر ران یوزی سنگ  
 بدی از بسپاه و کوه پیکر  
 رکبش را پناه از راه  
 نه دهم چشم از غری درین  
 چرا تر سوزن سبک گین  
 میج اول قدم در پیش نهاد  
 چو دید آن ضرب آآن یو دیگر  
 و گریزی نره پیوست درم  
 و تیر باز پیوسته دیران یو  
 رکبش را بر و تحسین نهاده  
 چو کار که بخوبی یافتن  
 که اینجا پیوسته است  
 بیای ساقی اندر گریسته  
 که دلدارم رسیدی کامی  
 کشیده سایبان تار بر پا  
 باز از زو طناب برتری  
 بشایان داد به بیای  
 همه نجات فروش و کجایان  
 عجب هنگامه باشد دلار  
 از ان ماه نومی و از انجا  
 فرومانند از وی پهلوان  
 بیای سبک بار که و اناسی

بنه دمی همه اسما  
 نمایان شد هوا اندر چو اسرار  
 میج بود با او دیو دیگر  
 سپاس ام را گردن گرفتند  
 ز تو چنان تبا شد ای لاف  
 منم استاد و چون باشند بگین  
 ازین سو را هم تیر نشست کابنه  
 به قهر اندر در افتاده سر اسر  
 شد از دست و گران یو دهم  
 که افتاد آن اسیرن از بهر یو  
 در لب و سپاسش و کشتند  
 جنگ بار که چرخ و پناه  
 رسیده اند جمعی از کیشتر  
 که صحرای گم گرد گشتند  
 که دلدارم رسیدی کامی  
 کشیده سایبان تار بر پا  
 باز از زو طناب برتری  
 بشایان داد به بیای  
 همه نجات فروش و کجایان  
 عجب هنگامه باشد دلار  
 از ان ماه نومی و از انجا  
 فرومانند از وی پهلوان  
 بیای سبک بار که و اناسی





اگر یا نجم خیزان درو عیار	بر آرم مفران عیار پیکار	اگر وقتست تخت اسرا	نمایم فکر انجام زمره اسرا
زمین اکافتند آنها و کسیر	زمین شرق تا مغرب بسیر	کیل من انما کان چو شید	سراغ اسپانجا گشت پید
گمان بردند کین دوست	فتادند آنها بروی بیکار	چو چشم خویشش آن آفر افلا	نموده باز گشتند آنده خاک
یکی ز آنها نبرده جان بسلا	فتاد آن جمله و بحیرت	نبرده کس خبر بر شاه از آنها	قامادان شاه در خاک و گمانها
درین اندیشه بودی بنده	گشته حیرت اندر غم زان	بگفتم حال سلطانان ایا	شدن احوال آن قرین گشتا
که اسبمجنس بود و دانش برب	عجب حالت نمود آن شهر	پیرده طفلها را به بیاب	نموده عرق می گزیند شاد
نمانده هیچ طفل چون انجا	بجیرت او فتاد عالم سرا	چو شد آگاه شد از راجا پیش	بهین فکری نمود به انبراش
بدر کرد از سر شهر خود این	امان داد او دستش جهان را	چو رفت آن پیرمیر از آوازه	که نمی ندیده طفلان اماران
هماندم آن طفلان زان	بیرون کردند سر از این	بگفت اندم که ای زان بجا	رود به کس که ماندین فضا
هماندم شدند زان از در	نبرده کس خبر زان را باز	از و یک بانوی بود چهل	بزد آن طفل پس فتنه کرد
نیام آنسومان آن نیکو	بدی نزد یک شد با ابرو	با و برگشت کافیه خنده طوار	ز عموهای خود هم گیر انبار
چه حالت بر سر آنها گشته	که پای هر پیر از چشم شکسته	بر آمد آنسومان از حکم شاه	زنی تمجیل افتادش بر شاه
همه فرت آن پی اندر سر	سراغ بود در دستش چرا	رسیده ناگهان اندر کجا	که بود آن منزل والانشا
ز عموهای خود دریافت	که از فکر کیل گشت بیکار	سر ایا خاک یا صد زو حله	که بد گردون آنها و کسیر گاه
برفت اول لیدر یا لیلی	و بدی روح آنها توانی	کنده حاصل هماندم گشت	بیا یک نارد گفتا و بی
نجات آن همه گردانیر	چیز از حمت کشی این حرف یا	اگر وارد شو گنگا بران آب	همه گردان بی نشینست
پس آنکه رفت نزد شاه اسیر	که بود ملکی خدا خویش باکا	کیل من اچو دیدار زو دستا	سیر خود را فرود سپید نهاد
نیان اندر ستایش کشا	پیاپی سجده اندر سر نهاد	کیل من چشم خود بکشا	نظر از روی چشم انداخت
پرسیدش کامی فرزند یا	که هستی بازگو احوال با	بگفت ای بادشاه ملک اسیر	تو سیدانی که هستی آنکه از کا
سکرامی شوم فرزندان	برای جگت اسپسی سر برده	همان اسپسی در اینجا رسیده	سراغ او را اینجا کشیده
با گفتا اسپست در دست کن	بسوی مطلب خود کام برن	بجا آورد رسم بندگی	مرخص گشت یا فرخنگی با
اگر رفت آن اسپس ز بر شاه	سر از قدم در راه چون	پیش خود آمد شتادان	که می بودی انجم دست گیران
بگفتیش را کرد اظهار	که بود آن کیفیت برن	نشد شاه جهان رجا چون	نکرده عم اگر خیر عرق خون بود

پایانجام چنگ آن گمرانی  
 اولیپ آمد چو پو انجانبان  
 ولیپ اندر جان کافرا  
 چو میلی داشت او اندر عباد  
 خدا چوئی خدا دین یارو  
 لکوست آمد سپهر چون چو  
 ز خود کمتر ندیده هیچ کس  
 چه داری آرزو زین جنت  
 گفتا غیر نگار هیچ دهر  
 که گر نگار فرو آیند گاه  
 اگر ساز و قبول و بذران  
 چو رفت آن در کان مرداد  
 از این پس آسعاد نمند بسو  
 گفتا خست بسیار روی  
 با جبار دشمن خانی و او ای  
 یگویم با تو ای فرخنده رو  
 بدو جامی که اندر نشسته او  
 در روزی جهان ای خوشبید  
 بساط خضر و نه را چو گستر  
 انجانب پیش روی نهانی  
 نظرها چون بر این جهانی  
 که نشا گامی با ناله زار  
 زین نوع دی بدیا یار

بدو سپهر و از نیر کاروانی  
 قدم بگذاشتن شمع بر پای  
 جهان ساخت چون جنت  
 بفرصت گشت او یارو  
 بدی بکتا گریس محرو  
 سپهر آن ملک با آن کرد  
 فرو بیساخت سر کلاه  
 نداری خواهش نیافتی  
 ندارم آرزوی پاک و برتر  
 بگو آن نیست که دارد گاه  
 شود نازل ملک خطرها  
 ندای غیبی افکش  
 کشیدی ز جنتی در زهد و زور  
 کرم سازم که ز جنتا کنی  
 صفات او برین باشد ز او  
 بیز ویت بزم از دست او  
 نمند و نه از این دست  
 افتاده بود و دیدن  
 نمانده اند تر از این  
 که از رونق بدی بس افشا  
 بهر پیش که آمد ز غم و زاری  
 شوق یک دستان می در هم  
 سر پایا مال و حسن این

پهنا بیانی ز خود از ناله  
 برافروخت با کشیدن سر گاه  
 چو با گیرنده از آن جهان  
 بیا گریه سلسله زاری  
 ز عدل او همه آسوده بودند  
 بر اندازم اسوی سیایان  
 بسنی ز جنت کشید آن سپهر  
 چه میجو ای چه داری آرزو  
 چه شد مقبول در نگاه  
 کسی نیست یار از دیوار  
 چو با گیرنده دارا گوش  
 نمود آنرا قبول سر بر افرا  
 مها دیوار بر الطاف برده  
 ز موی بر بفرود شرح جامی  
 بگشتم آنچه پرسیدی باین  
 بیا ای بفرود شرح جامی  
 روان گرد و با هم از دما  
 بدی یک نشسته سنگی در اینجا  
 از آن نیست که زین دما  
 بهر این که از آن کز این  
 بهر این که از آن کز این  
 بهر این که از آن کز این

که بود آن یگانگی  
 ولی دست از مهر او شمع  
 بهر دیدار شد خلافت و ادب  
 بدو در عهد و وفا و آفت  
 به نعت با همه آسوده بودند  
 بشد بالفرض و دست گیر  
 ندا آید به کای نیک اختر  
 که سازم این عطای تو سرای  
 ندانند بار دیگر با بر سرش  
 که تاب او کشد در هر بی یو  
 همان ساعت خردان گشت تر  
 به اندم بر سرش انجانب خست  
 سگای کرد سر تایای در رو  
 ره آن شد نگار از انجانب  
 چو بر سری در گهر پستان  
 ز من آباد از بر دم سدا  
 آنم سر که از ایاپان بر سو  
 چو سر از افق بانو جاوید  
 که کرد و کام خیش کام دما  
 لب و دیر ایندن پاک زیبا  
 که بودی اندرین مرد نکند  
 بغایت اهل دل و انجانب  
 به اندم ایند پرید اندر

شیرین که نموده رفیق  
 نه با فرقی چو خدمت مایه  
 که بروی شستی بس است  
 سزائی نه باشد خورشید  
 بگفتا ای دل فانی سر  
 ازین نصیرین کی بیایم  
 سعادت مند چون نمی آید  
 تبسم کرد پادشاه است  
 بافت ای کام بخش  
 توئی در هر دو عالم کار ساز  
 نه بد از زلفه غضب من  
 بگفتا رام کامی خنده  
 بیای ساقی فرخنده  
 از آن سخی است کشتی را  
 چو واقف گشته بود احوال  
 بسا و خواست غرضش  
 زمین بای تو یکت کوهی  
 آید از انسان و این کشتی  
 همیداریم ما که بی طلی  
 غنی گردانندش هم مقرر  
 چو رفت اندر سواد و منزل  
 همه نخواستند و نشد بکا  
 یا سبب ال اشتیافت

که بود آن ماه در نمی  
 همان دم نبرد عشرت آباد  
 بنمودی خاطرش از تعب  
 که باشد پیکت پیوسته در  
 گناه ازین نباشد ازین  
 سر هم بکن از غم فزائی  
 تجارت میشود آندم دریا  
 بر آمد زان میان غمی  
 سر اسر نور چشم بومند  
 ترا ذاتت و ایم بی نیاز  
 که حاصل کردم ایند  
 بیرو بار که بشود مساز  
 مرا جام لبالب کن گریار  
 عبور کردن رام و چو  
 و گفت گوی کشتیبان  
 و رسیدن از آنجا بسوا  
 ششگاه راجه جنک و بر  
 شوم عاجز درین دنیا  
 ازین دایم مرا باشد طلی  
 بنیاد و وصف او اند زبان  
 بیان جان فز کردن منزل  
 همه باد و لنت اقبال  
 مشرف شد و دیدار

با صحبت نمود آن سخن  
 از آن پس آمد آن که  
 نبرد با گلی بروای بی  
 همان دم با املیا کرد  
 بنمودم من نیز گیش  
 بگفتا گوش کن در و  
 نجاش رسیده وقت  
 پیری پیکر لغایت ماه  
 فند و غ دیده نظاره باز  
 ز احسانت اگر حرفی بر  
 کجا ایم بیرون پیش  
 املیا سجده کرد گوشت  
 که گویم حرف یار خوش  
 عبور کردن رام و چو  
 و گفت گوی کشتیبان  
 و رسیدن از آنجا بسوا  
 ششگاه راجه جنک و بر  
 بگشتی و اگر کن جایی  
 تبسم کرد رام از گشت  
 چو از دریا نمودندش عبور  
 شنیدشان میگروان  
 جنک و ریافت از کس  
 به قیامت زان کبر

الهیاد و خیر بودی از این  
 بدست در و دیدش از  
 بنودی شایگانیت این  
 بشو یک لخت کو سنجید  
 ز تو پنهان کجا ای  
 ظهور خود نماید رام بر  
 نمودم سر گشت آن لار  
 سراپا حسن لبک صاف  
 توئی نیروی حمله ترکتاز  
 نمی گنجید بد فتر گنگام  
 که کردی بر من اشیای  
 ز راه این میان باند  
 ز تو مسر برانم این  
 که میدادی کشتی بای  
 نمی آور کشتی الب گنگ  
 که ای فرخنده روی نیک  
 شده اندر هوا از لبش  
 که هم فرما ز روی اطف  
 عطائی کرد لبش از زور  
 روان گشتند از آنجا  
 بدی بر یک کجا خج  
 که آمد آن دل دانی  
 سرگردان کشتی بر پناه

تظیر بر ارم و لچمن چون کیمش  
که اندر دله یابی با چو باد اند  
چون نام شاه جیست کرد و گوشت  
و گرنه داد می بار ارم سیتا  
بدی جائی صفتی که در کوفت  
که از شکفتن گوید سخن را  
یرو دیگر آن شاه جهانان  
عروسی را در آنجا می برد  
پیر سید آن یار از یار یار  
پیا آرم که اول پستش  
ستاست اندران سرور سخن را  
رو آداب مردم بند گیم  
ز مینو متر فائق اندرین دور  
بباغ کاوه چون آن یار  
با طراوت و جوانی با زین  
پنجائی آن کمی کرد عیادت  
یدمی مردم بسیار آه شاه  
از آن پس میوه و شکر  
پس از ساعت جارت  
در اینجا کرتا و لختک  
که واکرد بسو استر آنجا  
نعمت داشتندی هر روز  
چو شد که از آن آن همه دن

بحسن و لریاد جیست و اقبال  
سر با چو سلطان با چو  
ز صبا می زلف گشتند  
که بود آن قابل این رنگ  
سر با چو فقر و بی شفا  
پیر سید آن راجه جنک از مقرران که هر  
اول چه باید کرد و اظهار کردن ستا شد  
پسر گوتم که مرشد و پر و همت او بود آنکه اولاد  
پستش بسو استر بجایان بعد آن بکار دیگر سپرد  
و میان ساختن بزرگی و عظمت ریاضت او  
داد آه آب زینکو چمن  
ز روی هوش سرافکنده  
کجا باشد که این بکین  
کشید از خوشترین سوزا  
بنو می میچکس باو می اندیش  
بنشست از شوق باطن  
ولی رفتند معدودی بهر  
بهت بری از دست پسر  
بعد از آن هر چه پرداخت  
کسی امر و زامی عالم ستا  
ز بهر امان تشیست  
که پیدایش جانی نام نش  
اشارت کرد اندم با مردم

پیر سیدش که این بیاسیر  
بگفتا که که نمی خنده شیوه  
ببرده جیست صفت عین  
از آنجا بود که را در سرفانی  
بیاساتی بده جام نهفته  
پیر سید آن راجه جنک از مقرران که هر  
اول چه باید کرد و اظهار کردن ستا شد  
پسر گوتم که مرشد و پر و همت او بود آنکه اولاد  
پستش بسو استر بجایان بعد آن بکار دیگر سپرد  
و میان ساختن بزرگی و عظمت ریاضت او  
داد آه آب زینکو چمن  
ز روی هوش سرافکنده  
کجا باشد که این بکین  
کشید از خوشترین سوزا  
بنو می میچکس باو می اندیش  
بنشست از شوق باطن  
ولی رفتند معدودی بهر  
بهت بری از دست پسر  
بعد از آن هر چه پرداخت  
کسی امر و زامی عالم ستا  
ز بهر امان تشیست  
که پیدایش جانی نام نش  
اشارت کرد اندم با مردم

ز باغ کیمش این خوش شمس  
ز باغ جیست از یار میوه  
که کرده بود آن شاه جهانان  
که بود می سیر بس لکشتانی  
که طبع بلبکم کرد و شکفته  
نماید سر حکایات کهن را  
میتا کرد جمله ساز و سامان  
همه اسباب جشن آماده  
ز روی مصلحت با همت  
که از آن کس نگردان  
نه واقف مگر از سر و سر  
لیکن اول پستش از دل  
برون از عهده ذکرش نام  
فکند آوازه عالم ستانی  
گذر ساز و دران زیبا  
که شوق و پیش بودی  
تواضع کرد آن وانا سر پا  
بسی مخطوط کرد آن که  
ز قصر چون گریزی باش می  
نماشا کن این صحرای بخار  
هر راجه اندم که گشت  
و کرد در پی نان میزد  
که چشمی بچکس هرگز ندیده

کده و بر مبر چون گیشند	بباطن با هر چون گل شکفتند	تمامی شکستش گشت شوال	تعب کرد بسو اتر از حال
که این نعمت بایر بی فراوان	کجا بودی و دین بر این پنهان	پرسید آید بران کاشی اسرار	چنین نعم از کجا آمد پدیدار
بیا سخ گفت بیش از کامی	و گریه می نذارم بر زمین	بگفت آن گاو را بر اعطای	بجوشش بر زمین بیاساز
و هم یک لکه تر از اده گاو	ز نقد و جنس دیگر هم فراوان	فسارم دست خود کنایه ارکان	برم از تو بر نفس این او
بست ط از خوشین خاموش	ترد حرفی با چون شکمین دید	ز روی قدر زانجا شد روانه	نشد که ز اوج آن یگان
بگفتا گاو را بیرون بیارند	ز رکبه اندیشه در خاطر نایند	از انجا گاو را بر و نذیرون	از آن بست کشید دل
تعجب کرد کاین که از چه	ز حال کرده است آن بی غفلت	نمیدانم چه تقصیری زده	که گشته بخیرین حال بگیر
برند اینها بر و خوش بار	سرا پا کرده اند و لیش را	انکرده حکم بر اینها	که با اینها به فهم در کمینها
ز خود بگست دام و بیساینها	بصحرای خنما و از دست آنها	هماندم در کان خود در آمد	بگفت ای که چه تقصیری
که دای بسته اند و دست آنها	نبود این چشم از تو و کمانها	بگفتا دست زور و عرو بالاست	چه آید از کفم بس نا توانا
فقیران را نمی زید جو جنگی	از آن رو مر سیر کردم رنگی	بگفتا که این را می ز خود دست	کشایم بر سر آنها چه دست
بگفتا اندرین بی اختیارم	نمی زید مرا بر پیست کام	نودانی هر چه خواهی کن با آنها	پرس از من ازین کردید باها
رسیده همدان مردمی او	بیرده باز آن را و وید و کو	بر آن لشکر جو چشمه کا و افتاد	بر روی قدر زین خوش گشتاد
گره می بر تو خوش تابو	ز پا هایش بر آید جنگ بو	سیاه و زشت روی چل یک	ز هر رویش بود لشکر
تمامی شکستش را غرق در جو	نمودن آن بر بران جگر گون	همان دان شاه خود با صد سپاه	بجزم که به بستن آن کرد
بسوی رکبه بهشتا فتنه	به تیغ و تبر دست افراختن	بشست آن حال را و دید بر	ز روی مصلحت با خادان
که زین بس شوخ با کین و نایا	ازین بر جا هلان از خود دیر	بفهم من باینه تا آید	شب بستن بود به خیر
به پیشش چوب شکسته	گرفت آن او دست خود	ز روی قهر افتاده در آن با	شده غالب بر و خود بر نه
بضر چپ کشت آن	ز پا انداخته از کده و مر	از آن صد کس نرو به اسل	که گشتند غرق اندر دست
چو نه مانده بسو اتر انجا	شده اند و بگین از خود بر	نمودن انیشه کین و رعباد	ناید دست بر کس خبر عباد
عنان خوشین انجا گردان	ز دنیا ستین خود افشان	زده بر یک دنیا پشت پا	بصحرای لبان پارسی
در آن صحرا عبادت کرد پنا	بغایت نخل و ستاده سراپا	از انجا شد عصب و بار دیگر	سوئی با شست ش بچینا
تا او را صبر بر روی ریا	بزیرتیج آورد آنهمه را	چو از بستن دستش گشت	سوئی که شمال افتاد بر راه

در اتجا در ریاضت با سزا تنش اندر نمانده بود از گوشت	سراپا خویش را در حمت انداخت نموده استخوانش از آن پوست	کشید انجا ریاضت بی حساب خوراکش بود باد و یا گیاهی	بغایت سخت از خرد با جمال ومی غافل نمی بود نمی آبی
فدای دوست چون گویید چه سوزی بخوابی نیکوتر	شده مقبول حق از پاوت که سازم بر تو بخشش با	بسی حمت در انجا چون کشید بگفتا بر همه هستی توانا	ندای غیب از حق در رسید بجهر و اها بود از آن تشبیه
مرا عارف بذات خویش جوابش یافت کاشانی	همه سراپا بر من سر من شدی بر از روی خود یکبار	و گریزی میجو اهرم بتوباز یا وجار از رویش در رسید	همین یک بخشش کرم شراب وصل و کسیر پیش
سراپا در حجابت هاد آمد که از گفتار ما دلدارم	خدیو عالم دیگر بر آمد استفسار نمودن از چه جنگ	بسیاساتی بکن جامه لباس کنند روزم سراپا مثل نور	سرایا تشنه با معنی طلب که هست این آن خالی زیر
شدنای ای عالی حرف بدی فرمانی او ده آناه	بهرش دست ظالم بود کلاه که زمین بیکر روم در عالم یک	ز فیض او جهان معمور بود کسی با این بدن آنجا نشسته	جهان ایا سبانی می نمود کسی هم در این معنی پیوسته
همین خوبش نمود آفرین باین اندیشه رفت آن کم سوا	که میکروی بسشت انجا عباد و گری بکن تا آن فضا	باد اطهار کرد آن آرزو بماند در جهان یک یادگار	که میرون بود آن گفت گو که باشد کار دنیا بیدار
گفتار که که شایه زمانه گل این آرزو را کس نمید	جمال لایزالش کس ندید سراپا آه نو مید کشید	در العالم تن این چار از انجا رفت پیش آن سپهر	نرفته حرف مارا کن تو بار که از باغ حقان با شمع
کنشاد کار خود را چون دید چشیده بر یکی اندر عباد	بدی یکجا همه با سعادت رسانند از سر بر او کیوا	بآنها آرزوی خویش گفت بگفتند انهمه کاشی چهل	در راه او مراد خویش گفت چرا می بجز از راه مقبول
که هر یک ادبم گنج خوان نظر انداز بر شاهان	بخاطر بابا را بین دین چو کناسان ایند مظهر	نمیکردید چون از آن حالت هماندم شد مبدل خوبی بود	بگفتند آن اندر جمع این نموده مثل کناسان
بر آری بر زبان بیو نه پشیمان گشت از کم فانی	شدنای ای خیر حالت مبدل شناسای از خود و هم دلق	از انجا شد بجای آنکه بودی سپهر فضل سلوا تر نش	پشیمان گشت از کم فانی دربای عرفان و حقائق
پیشانی گشت از کم فانی دربای عرفان و حقائق	بر و انداخت چشم از دینی بچشم بر نیت آن انا بود	بر رسیدش چرا گشتی باها بگفتا منم چیز از هیچ روست	پیشانی گشت از کم فانی دربای عرفان و حقائق

در



رسا نین این عالم چه شکل هماندم باطن اندر باخدا شد سوار اساقه نشین هم دردم که این ناپاک راهبر گزینانند مرافرو دس اندر جانانند از بهتر برایت جای دیگر بتر و زهد فرو دس دیگر است پیری و برهم قسم میوه داشته ج آن که کی تو هم بیاسانی می در بوستانم	الکرم برین اودی خود ازل ز بهر مدح عایش برده باشد به فرو دس برین برند دهم همانجا بر زمین کیسگر گذرانند نه از ان طعنه بر رویم کشاد دستم ترتیبی فرخنده یک همه اسباب عشرت بر آن نمود احوال آن پاکیزه شد که اندر شرح آورم یا نحو هم بده یک ساغر غل تا بنحو هم	از اینجا آنجا می رود و گشت ملا یک بهر ان هم آوریدند چو چشم بیند بر کناس افتاد چو برگردد و بداند آنجا سخت بگفت باش همانجا جاست ز بهت فکر دیگری نمانم نشستن های عالی گلستان و گشت برایش دوا اسجا حکایت را چو کرد انما نشا پای رام و بیستانان	فرستادن این عالم چیست منور تخت تروش بر کشیدند عقاب آینه روی پاک کشاد زده بروی کله گاهی کرم فکری برایت بی نهایت برایت عالمی دیگر کشام بهر چشمه و هم بیستان که دارد در هوا حال آرام پرستش را بجا آورد و بخواه که هم گل بشکند هم لاله دانه
بیا ای مطرب رنگین بوا دمی زان لغزه راحت بفر ز دست نفس خود بیرون بیا جهان آرام از بهر آلوده شود در بیستان یدی و چار سوشن آتش بندی از اینجا دیری در اینجا حرموداشتی آگاه همراه هماندم رفته بر سیتا خبر کرد باین جنبی ندید کس حمالی و گر گل رنگ مترنایست خود نظر انداخت چون چشمش با آنکه در این راه باطنش	آمدن رام و چمن از بهر سرو گذر نمودن و بهر آیدن و برای پرستش اینجا در آن باغ و کشش لاله از رشک خوبی آن سیمبر لپاد رخ و چار چشم شدن رام و خوشن با هم آن برود و لاله که بود آن گلشن اندر در گشت بسی بشکفته در دور حصار ز بلور مصفا تر سدا پا همه مانند انجم دور آنجا که مهر و موه درین گلشن گذر کرد نسایت فی نظیر و بی مثالی بغایت دلریا مانند محبوب قرار و شیرین یاد و شش بیکدیار جعد آنکاز شش	آیدن رام و چمن از بهر سرو گذر نمودن و بهر آیدن و برای پرستش اینجا در آن باغ و کشش لاله از رشک خوبی آن سیمبر لپاد رخ و چار چشم شدن رام و خوشن با هم آن برود و لاله که بود آن گلشن اندر در گشت بسی بشکفته در دور حصار ز بلور مصفا تر سدا پا همه مانند انجم دور آنجا که مهر و موه درین گلشن گذر کرد نسایت فی نظیر و بی مثالی بغایت دلریا مانند محبوب قرار و شیرین یاد و شش بیکدیار جعد آنکاز شش	بهر رام باطنم بر کش صدا که باشد بر سر بس در با بذکر لرم و سیتا سر غم برای سیموی گلشن با و دیر شیده سر و سر برانگیز شده از شکفتن لاله در آن نایان شد لبان دیکتا در افتاده در آن گلزار آرام چنان حال اینجا نموده اند بدین با پای جان فانی که نوب جان تن گیر آمد در هشتن شان قمار و کما



بدرام زلف او در بند افتاد	امیدش چند اند چند افتاد	شید از عشق چون در دل	نمودش مزه دل کیست
بدریای جمالش غرق گردید	مراد دل بچشم خویش دید	منور بود پیش تو شید	برو از زده است امید
بزرگ جانفرویش گشت	بدرام زلف او افتاد	بیای پایش نقش فرو گشت	دل آن عاشق و معشوق گشت
شدند آن هر دو عشق اندر	قرار از بهر دو شد و در میام	شده شد یار هم آن دو میا	نماده هوش در سر اسرار
شد و یک روح اندر دو فانی	بحسن همدگر گشتند طالب	عروس بوستان به حال	که بشادی اندر نی توانان
شده یک نشانه هر دو جا	که باشد یک لعل در هر کجا	نباشد خالی از نشانه	که در هر جا بود یک آفتاب
نه یکتای لعل در نیست خور	مشرق گشت دار و فصل خور	بود در عاشق و معشوق	ولی نبات چیدان هر دو در و خور
نیکتای بود و در و در و در	ولی بر گزنی گشتی بودید	اگر بودی رنگ آن رنگ	لجای کز رنگ می گشتی بهر ساز
شده چون رام ترا بیک	از آن و گشت لعل و فانی	در آن نظار کی چون بدید	سبب رخا و دانش را بهر
از آنجا رام هم آمد بخانه	بر کعبه اظهار کردش آینه	از آن سر و کلاهش می	یستانشن بچشم خویش دیدم
بیای ساقی زیبای خیار	درین بر دم و لم بشکفته	دم با نیش من لطف فرما	یک سانو بکن خود مرا
شده این نعمت راحت فرما	آراستن هنگامه کمان کشیدن و واکورد	دیده آرام باد لاهمی عکس	که سر تا پود بس دل به
کمان از آن که چون الم و	باو شایان روی ترین بر آن کمان	برون آمد جگرش از شبنم	تماشا کن از این غم و غم
منقش میکنم بر صفحه دل	وقاد رنگشتن یکی از آن بر آن و شکستن	سوی میرا سپرد از ند جانی	ز کارستان شنبه است قبل
گشت گران کشان درخت	آن را رام از قوت یازوی خود	مران هر دو کی از نیروی بازو	دیده خوت فرو تیان اجتا
کنده سیر و لمارا چو بستن	منور میکند بکشته بستن	ز بهر بر دشت پانصد پهلوان	جهان غمی بدینا و بسکین
عجب هنگامه زیاست	که عاشق میکند دل فرو	همه را ساخته گاه از آن	سراپا ساخت لمارا گاستن
به فردوس بیا این بازار	سراپا شهر ساز نگار	در آن هنگامه شایان اند	بغایت جانفرو و لکشا
کمان سخت و سنگین را بر اند	شود سینا با و از خوشی	همه را ساخته گاه از آن	کشد از دست از چون
میش چون ساند با ناکو	بآن شان آن چون پذیرد	در اندیشه شد آن بستان	نمودش عرق حزن و غم
بصد رحمت در آن نگار	بجیرت زان و ندانم	کمانی بود از دست مهاد	فرو شد نخوت آن کجایان
کمانی بود از دست مهاد	یکی راون به هر گز	کلی گفتا که من اول بینم	ز باغ حسن جان گل بکنم

یکی گفت که من اول بریم چو رفتن آن گشتا بآن گون همه گشتند غرق اندر حجاب نمی بینیم که آن تیرابی محفل بین این جانمن این بیانی زان مرد اندر آنجا گشتند	همه را قوت خود می نمایم ز جای برخاستند هر یک ز نندی لاف باز گشتند بر دانه پیش ناچیزی بفرست که عالم میبرد بروی آبی ز نو میدی اما گشتند سنگین	از آنجا برو و اندر بخت فرست نموده هر یکی زور آنزائی بپیشش ما که خوابد بر کوی چو شد که این کمان از زانه بفرست چو افتادند آنها ز بر روی همه را دل گرفته بود آنجا	از آن پس ام داد اندر پیغام اگر چه برگ گل دست تو با از آن پیغام به شکفته شد کمان برداشتند و طوقه بپوشید چونک آن دم پیر این نه بخید گرفته بود اندر دست چمال	از آن هنگام که از آنجا بپیشش ما که خوابد بر کوی چو شد که این کمان از زانه بفرست چو افتادند آنها ز بر روی همه را دل گرفته بود آنجا از آن پس ام داد اندر پیغام اگر چه برگ گل دست تو با از آن پیغام به شکفته شد کمان برداشتند و طوقه بپوشید چونک آن دم پیر این نه بخید گرفته بود اندر دست چمال	از آن هنگام که از آنجا بپیشش ما که خوابد بر کوی چو شد که این کمان از زانه بفرست چو افتادند آنها ز بر روی همه را دل گرفته بود آنجا از آن پس ام داد اندر پیغام اگر چه برگ گل دست تو با از آن پیغام به شکفته شد کمان برداشتند و طوقه بپوشید چونک آن دم پیر این نه بخید گرفته بود اندر دست چمال
بیا ای ساقی نشسته نهای نگارم نامه خسر و جوشید جهان را جی سهرت شاد آفت که ای شاه جهان عالم سبک زدم چون بسته اندر دست مرا عهدی چو آورده بخار	بیا ای دلربای جانفرمای نگارم نامه خسر و جوشید جهان را جی سهرت شاد آفت که ای شاه جهان عالم سبک زدم چون بسته اندر دست مرا عهدی چو آورده بخار	از آنجا که از آنجا بپیشش ما که خوابد بر کوی چو شد که این کمان از زانه بفرست چو افتادند آنها ز بر روی همه را دل گرفته بود آنجا از آن پس ام داد اندر پیغام اگر چه برگ گل دست تو با از آن پیغام به شکفته شد کمان برداشتند و طوقه بپوشید چونک آن دم پیر این نه بخید گرفته بود اندر دست چمال	از آنجا که از آنجا بپیشش ما که خوابد بر کوی چو شد که این کمان از زانه بفرست چو افتادند آنها ز بر روی همه را دل گرفته بود آنجا از آن پس ام داد اندر پیغام اگر چه برگ گل دست تو با از آن پیغام به شکفته شد کمان برداشتند و طوقه بپوشید چونک آن دم پیر این نه بخید گرفته بود اندر دست چمال	از آنجا که از آنجا بپیشش ما که خوابد بر کوی چو شد که این کمان از زانه بفرست چو افتادند آنها ز بر روی همه را دل گرفته بود آنجا از آن پس ام داد اندر پیغام اگر چه برگ گل دست تو با از آن پیغام به شکفته شد کمان برداشتند و طوقه بپوشید چونک آن دم پیر این نه بخید گرفته بود اندر دست چمال	از آنجا که از آنجا بپیشش ما که خوابد بر کوی چو شد که این کمان از زانه بفرست چو افتادند آنها ز بر روی همه را دل گرفته بود آنجا از آن پس ام داد اندر پیغام اگر چه برگ گل دست تو با از آن پیغام به شکفته شد کمان برداشتند و طوقه بپوشید چونک آن دم پیر این نه بخید گرفته بود اندر دست چمال

مهرت هم سترگین یافت  
روان گردید با طمطم  
قراق رام می شود سراپا  
سوزنتر کیکی هم زبان  
برادر از شمش شاه با جا  
سنگاه کرد شادوان دنیا  
بساط خضر و نه گسترده  
فرود آمد بخوبی باد رنجا  
و گریه منزل چو آمد آن شهنشاه  
طناب بارگه بر چرخ افرا  
همان دم در رسیدم هم چرخ  
ز لب دیده تا پارایشتند  
پیش شاه آن هر چار گوهر  
تواضع کرد و بسند نشاند  
در آمد یک جهان دمی رنجا  
دمی از فیض تو من چشم  
بیای ای بلبل گویای تبان  
نوا می سز کن اهل مجلس  
همه را چشم باشد بر تو امرو  
وصال عاشق و معشوق  
جنک جشن و موسیقی  
بساط خضر و در زیر انداخت  
از آن پس آمان خوبی یافت

دل آن هر دو یالیده چکار  
که طلی سازیم راه افراقی  
یکی خواهم دیدن روی نیایا  
بهم بستند چشم اند را بستند  
مروند اند رسوا و شهر خراگه  
همه زربان و از محل سراپا  
گر آن قیمت همه فالین کشید  
و گراکان دولت کار و ما  
جهان یکسر روان گردید  
بساط خضر و در زیر انداخت  
شگفته گشت شهنشاه  
زانده و فراقش پاک گشتند  
نمودی بر یکی بهتر ز جوهر  
طلار اگل بر و از خود نشاند  
شگفته هر کسی چون گل سراپا  
پیوند نمودن هر دو ماه در برج یکتائی  
و یکدل نمودن دل رام و ستا صمد ریائی  
و رسیدن هر سه سر اور و دیگر بر آرزو  
و مراد خویش و قدم گذاشتن بسوی  
اجود و بسیار بخت و فیروزی در پیش  
طناب را بماند چنین انداخت  
چو فردوس برین جهان پدید  
بخت افروزی مانند خورشید

برایان جهان اندگاه  
پیشم روی رام را چشم  
چو کوسلیا از پیش خیریا  
هر دل یکجای شادی دارد  
طناب بارگه از دیه سرو  
سلسلهای دراز زگره  
عروسی را گرفته ساز و سال  
بد و بارگه کردند منزل  
رسید اند رسوا و شهنشاه  
فرستاده جنک پس میجا  
منور ساخت هر دو چشم زانو  
از آن پس بخت او یافتند  
چو بسو امتز آمد هم در آنجا  
نموده عذر خواهی بسیار  
بیاساقی دمی اندر تبان  
پیوند نمودن هر دو ماه در برج یکتائی  
و یکدل نمودن دل رام و ستا صمد ریائی  
و رسیدن هر سه سر اور و دیگر بر آرزو  
و مراد خویش و قدم گذاشتن بسوی  
اجود و بسیار بخت و فیروزی در پیش  
طناب را بماند چنین انداخت  
چو فردوس برین جهان پدید  
بخت افروزی مانند خورشید

که بر یک مستعد گشته بهمه  
برایم از نعم آن کام بخشیم  
همه شادی برویکبار یافتند  
نه بدیدل که از نعم بر نیاید  
نرسد تا پانجه بکیرنگ گلگون  
زده بر سیاهانها چند چند  
برون بودی ز نعد و توهار  
همه در کار با شادان دل  
فر از و بارگاه خود منزل  
که بود آن شایگان چرخ وانی  
پیاپی شده فرو گشتند آن  
سترگین از ازش ساختند  
ز جابر خاست شهنشاه  
دش ساخت کیستل گلزار  
که بشگفته شده بایستبان  
بده جامی که سازم و میبند  
فرانی رونق اهل شنبستان  
شود و بشگفته که هیچ کس  
برن یک نعمت رنگین از  
که دله از آن برقصید هر  
ز شاد روان بسی نیایا کشیده  
نمیان آن نشین ساخت بهتر  
شده رشک بهشت اهن

شهنشاه جهان شایسته اقبال	شسته کی طرف با جا و اقبال	سه فرزند و گریاوش مستند	نخوبی پر سه آن خوش رفتند
و گریان غنچه چنان گل شکفته	همه خاموش در عشرت نهفته	چنانک شست پنج طرف دیگر	سرپا سر فرو آن نیک منظر
سه تیره کشیده سر سربا	که بنید حسن مهر خود را بجا	چو مهر و مه بستم زانو نشسته	گره بایرین با هم بستند
بنز چون روح را پیوندا	همین باشد او دیگر نباشد	بدورانش آن خورشید مینا	بپرخ اندر می هم میزدی
با این هنر و ان گشت پیوندا	سه و خورشید اندر عشق نشسته	چنانک چون ست بایرین	گرفته دست در خورشید از مهر
بهندستان کنایان آن گشته	همین باشد و گریزی نگیند	بشست آندم بگفت ای شاه	شده حرفی و گریزین پند مجمل
سه فرزند و گریز شاه چهره	همه یاد ولت و اقبال و عشرت	یه نو دارند چشم کامراتی	کرم فرما ز روی مهر بانی
چنانک دج دهان ایر کشاد	در بای آب از ان بیرون بناد	که دارم صییر کوچک سیتا	نخوبی پر با سرپا در یکت
ده می دیگر که دارم از براد	دهم آن بر سه را با سر نه نادر	شهنشاه جهان آن پویند	ازین فرود به پیر این نگیند
اگر یار لب خود عذر اندر	کشاد آن شاه و الا قدر از سر	نمودی سرفراز می شهنشاه	مباد از سر هم این سپاه کوتاه
چنانک آن هر سه فقره ای یکا	یدا و از خوشدلی با سر نه دلدا	بهر کس یکجا شاد می آمد	صدای کوسن گرد و پی آمد
شده آن چار اند چار سرش	همه نعمهای عالم شد فراموش	جهیز انقدر داده بد بیک	که افتاده قلم از پای بیک
شهنشاه احوه همی دوست	بلند افراخته بر خاص و هم عام	منخص گشته چون آتش از مناز	بفریزی روان شد با همه
براه افتاد با فرخنگی با	و چهار شدن پیر سر هم بار هم در اوج و بدل نمودن پیکار		
سخن سپرد از بر هم خسر و اند	چنین سازد منقش این فسانه	شهنشاه احوه میا اندر آن	همی آمد بفریزی و یا جا
یکایک آب از چشمش بران	روان گردید چون شد بر شیشه	شکوهای مخالف رونمودند	بجست شد چو پی در پی کشونا
پناه از حق همه در خواستند	همه دست دعا برداشتند	قضا را کاران از دور دیدند	هر بر زهر را از خود کشیدند
جلو یکبارگی انجمه مردم	ستوران روحی گردانند بزم	فرو گشتند از گردون اسپان	نمانده بود تا بیدین آن
با گشتا شده که ای الاسکانی	ترجم کن که میجو اسم امانی	اما نمده که از تو بر سنما کم	درین دنیا ترا من با نجام
باین گفتار توجه نکردید	اسبوی را رخ آورد و نشسته	تو نام خویشتن را کرد و نام	بفهم من بنوا بطیلع من خا
نمیدانی مرا من پیرم	سرپا نشسته خوش است جام	اگر باشد غرور اندر سر تو	ز جنگ من مگردان تو
گر نه نام خود را بطرف من	که کردم از خود را با تو افغانا	کمان سخت سنگین میا	که بوده دو ز تر ز دست من
بین یکبار چو شکسته	میان انجوت اندر بسته	بدی چون کشته خوشی شسته	ازان این نمود خانی با تری







مرا ز بخت رام ز بخت گشت	همه را نام و بس که بخت است	چو چشم آورد بروی هر	فرو از داحت سران شست گدا
پیر سیدش چو گفتی بگور	نه بیهیگاه سبب آنکه زما	بگفتا ای نگو منظره گویم	پیش تو سر یا زشت نه گویم
ز دلسوزی سخن گفتی بکیا	جوایش یافتی می یکبار	اگر بار دیگر گویم نه حرف	کسی یکبارگی از خانه برفت
پیرس از من خدایا دیگر	بخود اندیشه کن ایامه بیکر	شوی محتاج کوسلیا که آنروز	بیاد آید ترا نیخوف و سو
بجست چون اگر در سپهر	خوری خول جلا آن دور بسیار	دل بپلو کج آن بپشت	بگردید از محبت با بخت
نمک اندر شیر خوجویش بخت	عناد اندر دل خود را بیا	پیر سیدش که اسی منتظر است	رسی تنه که کم کن بر نیام
مرا جز تو نباشد هیچ دلسوز	به فرما که آنم آنرا درین روز	بگفت آن شربت و بخت	بگویم یا تو یکس حرفی زار
نموده چون تو بعد از نیان	از هر گز تر نخواهد بشا بپشیا	دو عهد از خوشی کن کردنت	بخواه آن هر دو را امروز باو
بگو اول بخت اگر سرور	بر او رنگ شوی با جاوه باز	و اگر کردی بیایان امحال	بصحرایا شد آن تا چاره سال
چو بشنیدی این سخن از بخت	بدل و نقش آن با دلدار	لباس خوشی تن از بر افکن	بدام غم ز خود افتاد و بند
در دل حجره خود بخت و بخت	سر را با جام پیش بخت	بدی شید بر و نا جهان	بیاید بر سرش چون مهربان
بدید او را چو گلشن گلین	بهینائی زمان و سنگ	پیر سیدش که ای رعنائی زیبا	چرا ای این چنین غمگین بسیار
نه چو بیکس از کمر و کمر	نمیدانم چرا ای این چنین	بگفتا ای شهنشاه زمانه	نه اندر زمان یا من بگفت
دو عهد می آید با من پیش	نمیسازی او آنرا پیش	اگر سازی او با تو بسیار	و گرنه نیست محکم من بسیار
بگفتا من عهد خود نگردم	بخواه آنرا او سازم میدم	بگفتا ای شهنشاه عالمی	قسم کردی بیان آری بگویم
بپایس خاطر او چون غم	سر پا خوشی را با من بپیر	ز زن هرگز وفای کس ندیده	سجائی گل رخسار خاری خیده
ندانست که آنست که این	کشد در دم بخارستان گلین	و فایز زن بخود هر که هست	که در نیک آنها کرد و است
بگفتا بخت آنرا تاج بر	بده جای بر سر او رنگ از سر	و اگر اندر بیایان چاره سال	بگرد و رام چون سیخ زنی
اگر آری بگفت آن غم	نباشم هیچ ره من از غمگین	بر آن مردکیه یا بیجان شد	ز زن کمتر بود مردان بنا
چو بشنیدی این سخن از بخت	سر پا خرق شد در خجسته	نه بدیاری فی فی بودار	فتاد از خوشی تن و سخت
ز خود افتاد اندر او خبر	سرش زید و زیر سگشت	پیدا آمد بر آن شهنشاهان	نیده چاره آن تا شود کم
اگر بگفتی فی ز قول می	به آری می نهادی هم درد	بسوزانده غم شیب کرد آخر	که تا خوشی تا با بخت
	که نه بشنیدی نه ز بخت	همه ارکان آن گشتند	سجائی خوشی تن و سخت



چو سلطان برینا وقت	خیر کردن خواهی سر از ارکان دولت	دل آن همه در حیرت نهاد
بنودی بیچس را با آنجا	پشاه حیرت و حکم کردن او که رام را بیازند	که او از خبر از شد از آنجا
فرستادند یک خواجه سرا	که گوید از پیش او که	ز سر یک گفت تسلیم و سلا
بگفتا رام را اینجا بیارند	و اگر حرفی بیان اندر نیارند	و حکمش تیار زلفت اسفت
همان که رام پیش شاه رفته	چو دید آنحال فکری کرد و	چرا بی این چنین من کلم اشفاق
که چشم خویش از من بپوشی	بباطن باخود شمی بپوشی	ز من ای پادشاه دادستر
بگفت ای ام اند و بی و	باید در بیان کرد زنگام	که از اید مرا اند و هم غم
بپرس این ماجرا زین پیش	که افکنده دارد و بجزو خوار	حکمران پاره کرده زین
کجا جانبر شود زین دمی	البالب کرده مستانین بر دهم	نیاید هیچ رحم آن شست خورا
بگفت ای ام باقی این	من کردست عهد از دمی	که سازد و دادش آه فزاید
بجاری اگر فرمان شدا	رهای بخش میگردی بهرا	نوردی گریه با نهاد و هلا
بگفتا رام حکمت به شاه	پذیرفتم بجان پایم براد	خورد و بیفایده آن کام شهم
سعادتمند میگردد من	شوم بر از رویت خداین	بروز حشر کی اور و بیاید
خدا هرگز نگزیده شاد از	کجا سازد نظر از لطف تو	مکن الطاف ماکم از من
بدنیای دنی خواهش اگر	ایچو او بیایان سر برارم	شمنشاه جهان انشاد و
از آنجا رفت پیش مادرش	سر پای او نشست پیش	نگرده گله از سر نوشته
ازین ده غم مخواری قلیار	خدا را یاد کن اندر من	چو مجنونان بصحرار و کشاکش
بیارم شاه را بیرون غما	دیو شریک و کشم بار لهما	بساط غم برائی خویش
ز گلشن شد بخارستان یکبار	زده بر سینه خود و غار چار	نفا تمام سر خود از آن
بگفت ایجان مادرش	ز امر و نهی آگاهی سپار	نباشد درد فاقه یا نهفته
بجاری اگر حکم پدر را	نرماد و هم بهر اباد شد سپار	کنم من ابرامی شمع شمع
بگفتا رام کامی بس مراد	اگر چیکه تو بدست داشت	اگر بهر زبان گرد و بران
ضاجع می شد و پادشاه	رضا و نهی کرد و بی	بیا بهر بازده از بار و سال



از حکم من رخ خود نگردان نیم فرام این حرف حکایت نیا شد هیچ غم اندر بیایان بگفتار و در تاه سازند غلیان که هر چارام باشد هم وجود شدند آن هر که بر دوش پیروز بگردون چشم خود شاه چناندا پیر بودی چو بر فرزند عاقبت نگرد و عشق کس را خانه آباد بهوش آمد چو از بهوشی خویش که تا از دست سینه را کند چا شود و آرام یکدم هم بآید سرمه را مرام را احوال با تو بیایم ملولگی گویای صحرای بگو اخبار را مرام بخشیم بگفتار تو ای جوهای اسرار فرود آمد ز گردون یکسان پستای را از خود نداده بگشتند فرس گاه آنجا بفرش گاه افتاد چو پیر شدیدی ناله جانم در بار باز فریاد کای یار فادار باز و این که است چو چو چو	رخ از دشت بیایانها ندارم هیچ روز نشسته که دارم سایه چو بهوجانها باسپان عراقی باد و قنار کند اسباب همیش میسای ولی هر یک میدی این زمین سر پای اتشی اندر نهان شد اندر عشق بر لب و فاق و در در خطه صد خانه یار فراق را مکره سینه اش سپارد و خویش را فی الفور غدا می خون ل بود همیشه منو چه شدن بیایان رسیدن و شمر خنده نگاری کجا آورد اگر داری خیر زان کام بشم که کویم یک یک کافا بجمال آب را کرده نظاره پیش آورد میوه انچه بود نمود آرام را مرام آنجا سراسر گشت بچشم آید نمودی گریه از چشم که یار افتاد می شیر و زرد تر از باز و این که است چو چو چو	بیا ستم گفته اند ای بادشاه سعد و غمده میگردد کمترین تر اسایه همیشه بر سر باد بهر لبش همه مردم برانند سجاء آورد سجده بار دیگر روان را چون سوسنی بیا چو شد هم انچه که درون فراق اندر چشم فراق بسر دوش درون ماند خمر شدی آتش چو این کلبا بهمه شمعیتی در آتش آه بیا ساقی به یک کلبا منو چه شدن بیایان رسیدن و شمر خنده نگاری کجا آورد اگر داری خیر زان کام بشم که کویم یک یک کافا بجمال آب را کرده نظاره پیش آورد میوه انچه بود نمود آرام را مرام آنجا سراسر گشت بچشم آید نمودی گریه از چشم که یار افتاد می شیر و زرد تر از باز و این که است چو چو چو	چو از دشت بیایانها چو من بایضا کجاست با بگفت این را و سر در میاید چو من خدمت به او را نشاند نقدق شد بران خورشید بیکس کشته چاک گریبان فنا و از پارس گشت بهر و بچا و اجسرت جان بملول ز مال عشق او کس بی نذر شدیدی خنجر از اضا بجای آب تو خنجر و خنجر که که بفرقه رقت چو لعل منی سازم منفه یکسر که هستی که از سر اسباب که دارم دل بران چو جانها خنجر بر رسیدن کلبا خیر چون باشد که از آن چو شمشیر از آن نموده خزان هر که بچشم نمودی بی ناله جانم در بار نمودی بی ناله جانم در بار نمودی بی ناله جانم در بار
--	---	---	---

کشد بر خط صدر رنگ نیک	ز پرده می آرد رنگ رنگ	نیاید کس خبر از کار سازش	طاعت است این جهان نیکوکار
ول بایگان ز نیش بخون	را و با هم کجایانش نیست	نمود افسانه او چند و چند	هر عالم بدام اوست ناید
سر پایا و قناد اندر برسی	چو دیوان برود ریاکاری	نخود سپید تیرا بر جگر زد	بمان شیره و چمن و گل
نگاره غم از آن و آن گل اندک	ولی جوان بود عاشق بر سر	سر پای خاک بر روی جانند	سباده احوال من هم بچو سازند
که گوید این خبر شاه جهان	مرخص ساخت آن بلیات	بجاک اندر همه آرام باشد	که عاشق را همه فرزام باشد
کند صحرای همه سبز و گلگون	شود دانه ریا باین بچو	که خود ریا خدای خود بسیار	بکده فرمود تا کشتی پیارد
قناد اندر ریا باین با جانم	چو رفت آن روی ریا کشتی	بر آن سر بچو تیر سر آورد	سه نو بر کنار گنگ آورد
سر پایا لک شده رشت افرا	سکافی داشت به راه و انج	ولی سیتا بدی جوان بود	برهنه سر بر آن برود و بر
غذاهای ریا باین پیش نهاد	تعمایت دلبری نمود و دیوانه	سه پایا عذر خود از خویش آمد	چو وارد شد در انجایش آمد
نگرد و آه و مار کجاست از شکایت	همه شب کرد اندر و کجاست	او اینم و درام از نیک و نیک	نموده اگر گرم احوال جوی
ازینجا بستم احو و میا و قناد	اگر کوئی درینجا باش کجید	که با شتم چند که انجابه آرام	بگفت ای که نشان جانم
بیا سخ گفت که کای من	از آن رو گوشه دیگر بفرما	که می آیند مردم باین تکرار	اگر با شتم کشتی قصد بلی بسیار
بود و امان او پیوسته بکار	در انجابه باش ای فرخنده کلا	بغایت دلکش و فرخت اقرا	سه فرسخ یک کانی هست ازینجا
عرق کردی سرایان یگان	چو کردی سیر باغ سخن خانه	سپید و چون مید و فرخ و گل	چو شنید این سخن شادمان
نیاید شرح آن اندر زبانها	بنوده بچکس همراه آنها	رفت از خوشدلی حد و حد	همان پایا برهنه اندر آن راه
که باشد سر بر آن پاک نرود	رسانم همه ریا بچای طاعت	بهر پایش گذارم چشم بر راه	همان بهتر کنم این قصد کوتاه
روم از دست نفیس خود بیا	که بچشم در همه چاروی جانان	بچشم خویش من در بر سر آ	کشم آنجا کجا چون طوطیا
بجای دلکش شاد و تابست	از آن سر بلیات شادمان	بیا انجای را بر سر شادمان	به فرصت رفت آن در جهان
که باشد لائق و هم ساز گاری	بگفتندش همه فرمای گاری	بپیش رانم و بچمن و بچمن	بسی صحرای شیان گشتند
از آن پس دل به میدان زد	براشی خویش هم تر و پیاد	بغایت پاک ریا بچای ارا	میتا ساخت لچمن و چو ام
ز بهر پاک کردن گشت لاجا	میکنی تیری ده و آه و دلی	که آرد جبهه را از تیر و قید	کمان را چکه کرد آن بر سر
نمود و انجمله مهر افراش	چو رام آنرا شاد و دل گشته	کبایش کرد آن بکیر و کیر	چو کرده پاک بر سر شیتا
بسی هفت در آن مهر افرا	آمد از آن بلیات که همه راه را هم رفته بود		نمودندی به تو وضع انجا

به پهلوانان که در جنگ و جدال  
 چه خواهم گفت پادشاه جهان  
 کشته و کار بر روی گشتن نایاب  
 بعد از رحمت رسیده پادشاه  
 گنج بگذاشتی گزیده با ما  
 گشته زانجا فروش زنگار  
 محروم گشت شکر پادشاه  
 که قدری شیرین بر زبان  
 بیاوردش هماندم شیرین  
 رسید چون گوشتش گزیده  
 ز گردون گردانده گردان  
 تنی چون پاشنه آتش چرخ  
 به تیر نری امان داشتند  
 شب است قاصد آن چرخ  
 بگفتا خیر است ای تیرگان  
 که بر بند راهی شویم و بوم  
 بیکار نماند آن در شب  
 بی بی زود بر گراندا  
 خبر رسید دلدار منو  
 به پیشین آن که پهلوان  
 گشتیدی و قهر تو بر من  
 و آن روز سرانی ما بر ما  
 نمود و خاک زین پادشاه

پدر شاه خیرت و خیر کرد  
 که سر و دم همه را در میان  
 شده از فکر با بر خطه قیام  
 شهر شاه جهان گشت آگاه  
 لکن پنهان مفصل گویند  
 بخواب انداخته تا سرگاه  
 ز جگر غصه بر یکت برآ  
 بموهای سرمه از انکار  
 همه موها به هم بستند یکبار  
 هماندم مرغ جهان اسارت  
 گردون در رسیده آه فریاد  
 ققاده عالم اندر آه و حسرت  
 لبالب پر زلفش میافشید  
 نیز به حسرت و زلفه رسید  
 بگفتند که خیر است ای پهلوان  
 ازین قبح السلطان مخفی  
 نیز در حیرت و آه میباش  
 نبوده یک نشان به پیش  
 بیان دشمنی تو بر من  
 سدا سوخته اندازیدی  
 گفتی و تفاوت آید  
 که بود آن راه پیر تو  
 سدا پهلوانان تو

شاه اندر گشت فکر و وایام  
 بشش در هر خود گشت و  
 بصیرت کم نمودی راه مردم  
 پرسیدند ز دکان ما و راه  
 همانجا که دستل بر یک  
 لکن و دست بگریختند  
 با ورام جهان این حکم بود  
 که فرزام ست آن گشت  
 ایمان او ضایع به هم  
 پدر ز بار بختش سوخت  
 بجهان او جهان آتش زان  
 هر گشتند از غم گرفتار  
 سلطان دلی امثال خوانند  
 بخت از بخت شد از نمان  
 لکن ضایع به این طاعت  
 ستار زل با توده لای  
 ز یک کس به صدای  
 بیک گری بیامده بخت  
 زانجهانی فوت شاه در سر  
 جرایان را ندای ستم آید  
 و آندم گزیده از دست  
 خداوند پادشاه

بجهرت بر پای کوسلیا افرا ز درگاه خدایو مبدی باشم بخون بر خود آغشته باشم بگفتن ای بهرت آگاهم تو چرا ای نو خیزم مخوژی غم بروندش لب دریای جو ز د آتش بران چپ اگر خاندان عاشق فرزند یسند فانده چیکس اندر زمانه ایکوی نکته پزازی سخن	زبان را سر بر دغدر کشاد بدون خسر بر جاوید باشم اسیر رحمت حق بهشته باشم نذارم شکوه اینکس کسیر تیرا چون رام نپارم ز کرم شیکه را بصلد ساخت چنانچه سراپا سوخت از آتش حکم که جان را داد اند عشق فرزند ارشاد کردن کشتی پرت را که تخت خلافت وقبول نه کردن بهر شروانه شدن بنی امیر	با غواجم اگر انیکار گشته همه عصیان نصیبت برین مرا از خادان رام نپار یدی این در تو چشم چو روزگار چو رفتن بر سر تو نران در انجا جای آتش را نشوند تن آتش چون خاک کردند و اینکس از ان زوی بجا ارشاد کردن کشتی پرت را که تخت خلافت وقبول نه کردن بهر شروانه شدن بنی امیر	که رام اندر بیابان گشته عذاب درد احسان و عابد مشو غمگین من کسک کرد پدید آمد مرا با آه و سوگر بر آورده فغان ناله و آه ز غم بر هم اگر بروی فرو دل هر کس از ان غمناک کرد بهر حریف دل آتش نما نکر از نیک و بد ماند فسانه چو کرد آن اقیانوس را بر گنج بهر دهرت یکدگر گشته	همه در کاف و ملت جمع گشته بگفتن ای نهال باغ شاد جهان با فی بکار ای سر و سنا بهر نصیبت بهر دولت خود بجای شاه من امروزام مرا آرام یکدگر نصیبت خبر بجای آرام شهر و طیندگی با هزار سازم بر او این ملک چو پایدار روی گشته خود با ایند پند ز بار که چون زنده گشته ستون کعبه عیون با فوج که خودم آورده اند زین و کلاه آندرام کی که این بار طرما	چو اندر پای کوسلیا افرا ز درگاه خدایو مبدی باشم بخون بر خود آغشته باشم بگفتن ای بهرت آگاهم تو چرا ای نو خیزم مخوژی غم بروندش لب دریای جو ز د آتش بران چپ اگر خاندان عاشق فرزند یسند فانده چیکس اندر زمانه ایکوی نکته پزازی سخن چو اندر پای کوسلیا افرا ز درگاه خدایو مبدی باشم بخون بر خود آغشته باشم بگفتن ای بهرت آگاهم تو چرا ای نو خیزم مخوژی غم بروندش لب دریای جو ز د آتش بران چپ اگر خاندان عاشق فرزند یسند فانده چیکس اندر زمانه ایکوی نکته پزازی سخن
--	--	--	--	--	--



ز بھر رام جان بازی نہ گیا یکایک جنگ با اینها نمود تو اول مطلبش دریا بگله بعد وی چو رشک در آید بجرت بروی سرایشان بگفت از حال آن پیشین بهرت گفت بیا هر ارمی ز کشتی پابل دریا بپسند چو از باشت بهرت افتاد چون رکعباد شاه وقت بگفت آن رکعبن زمین قبولش کرد خیمه و همبختا میباشد همه اسباب محابس جدا گانه بهر یک دلبری سرود و رقص بد خانه بختا شد ای بود هم غنای نیا تمامی دلربا و نعمه گویان ندانست آنکه این در عباد چو در آمان آنکه در رسید پیاده با ستر پیش بر آن کوه چو از ستم ستوران گردید همه گشتند و جرت از آن گرد فتاده شور در هر جای رسو	دو هم جان او از خجالت بر گیا در یکبار با از خود کشود از آن پس آنچه خواهی کن پیشتر بلبیان یکسر بر آید ز بر رام بروی مهران گشت که میگرد به با سون بیابان که از فیض تو بهیم روی دلدار با سانی همه بروی گشتند بها دم کرد استقبال و گشتا بجود و شانزده طاعت فرمود بشوه همان دلش پیروز همه لشکر فرود آمد در آنجا غنی را و گدا را هم بپای چو هر چند زیاده داشتند ز دندی نفعی نمانی نشان همه شب نشاند بهشت با سانی سو چون شد همه گشتند کجا کرده بهیروز سعادت جلورابر همه روزه داشتند	در آن جمعی بدی کج و پیر نباشد شرط و انالی که بی خود پسند افتاد حرف نیک آن همان اعلا کجی کو با بارام سراپاد ادا پس الطاف فرمود نمود بهر سر کوهی مکانی را عیسی نفس باشد اندیش ز بهارالدواج چون بوده کا فرود آورد در ریای با پیشش میوه و شکر کشید شوم آرد که رایتجا نمائی وجه کرد آن دانای اسرار به یک شد مرتضی باغ در عشرت نیر و ز با بکشتا به یک شد جدا گانه نشین غم فردا بود می تحکیم را بجرت هر یکی افتاده بود سو آمدن به جمن آن اوجو فرود آمد بجای بر یکی آن	بلکفش آنکه اسی روشن ضمیر تمائی بر سر او جو و هم کور برفت از رای آن دانائی ز حال که سخن او ادا انجام ز حال رام استفسار نمود سراپا کرد کم نام قشانی بیرون آرا کند سوز و هم در آن ره رفت آن لاکشا بجرت اور کنا را آورد همه از خوشدلی آنرا پیشه کنم اشب همه را سیهانی بیا طن با خدای خود در آن که شد از شک آنها لاله باغ طعام و هم شد آب و نقل نهان کنار بهر یکی بود می متن در یک کس بودی بگس را بهرت را از همه جرت فرود کمر بست بهر یک کجا بود بهرت را شوق شد شکر جدا کردید خود تنها زانپوه نمان خورشید از آن پرست همه رادل سراپا شد و گرد اعظم هم طوعها بشناخت
نمانده هیچ کس را بود	کجا می کرد چمن آن عیبه		



گنج بقا بخت آمد یا بخت	نمک افتاد اندر شیشه گل	بگیر آرد مرا در دامن کوه	گند و قید خود با فوج وینو
مرا تنها چو دانسته دوید	و بجز عزم من بشکر کشیده	ز من ای بادشاه کجاست	چه آرم بر عهدت سرسرایا
ز تیر آتشین یکسر شرار	زخم بروی که ماند یادگار	در اندازم از تو نایح خلعت	ایضرب تیر از روی اعتدالت
اگر امر و سازم کارزار	بماند در جهان آن یادگار	بگفتارم گاهی جان برادر	بهرت را هم شماری مثل مادر
اگر بخت است با تحقیق هم	که اندر باطنش یک سوختن	مرا بر مهر او پس اعتقاد است	و عشق او سرایا اعتقاد است
هنوز این فکر بود می زبانها	که آمد بخت آنجایی که نماند	خرواندخت سر زود و چون	ایسوی رام بی تابانه بدو
بجا آورد رسم بندگی با	ید پا افتاد از شرمندگی با	سرسش برداشته در کشید	سرایا لذت و صانع کشید
سرسش را بوسه داد و شاد	بشوق او سرایا کامرانش	کنار اندر گرفته ستره چون را	فراسش کرده اند کهن را
از آن پس گشت با چرخ	ستره چون هم چرخ گشت	وصال چاکر کو به شد در آنجا	بچرخ گشتند در فرصت سرایا
بسیار سفر کرد و نهد و دو	و عای کرد آن هر دو نیکو	از آنجا کرد استقبال مادر	گرفت همراه خود و بهر سرایا
پسائی هر سه مادر افتاد	زبان عذر خواهی برکشاد	فتاد از سر پائی متواضع	وصال آنکه بدید همیش
از آن پس هر چه بدید	ز دریای الم یکسر گذشتند	بگفتا بخت گاهی آرامش	توجه کن بمن ای کاخ چشم
و بسیار می اندر انداختند	ز و ام درد و غمها کی برآیم	که در میان زن بر سر کاهی	برین غم بفرمای یک کاهی
بهمان بنایی بکن مانند شایان	نمی خواهم که یاشی در بنایان	شاه شاه جهان کرد معفو	نیاشد حکم او احوال من و تو
اگر گوئی که زانم بر نه آنجا	تو ایاد از یاد تو دلش مهر	نمودم فرزندش بیایان	و تو حق تو شو هم تو بیایان
اگر این عهدی را بشنوی	که هم فریاد می بینم در خفا	نساخه می گوید ای بیایان	رو دینار با من تراج و کالان
ز غم تو خود بدیدینه خویش	اگر از دست تو خویش بریش	بگفت تا این عهد را بیایان	بماند هم راهم سه در پانده
بگفت ای تو چشم من خوش	تو زین سیش با اعتقاد	مرا از جان خود دارم تو خیر	ولی بازاری خود بهم کن خیر
من از کجایم بر هرگز نکرده	فراموشت نخواهم کرد یکدم	ز حکم ما گزید ای بیایان	بهمان بنایی بکن از عدل و انان
بیایم باز ای جان برادر	مشاوره در خفا که مادر	نساخه می گوید ای بیایان	شکستیم خواران از تو خوار
بپایان تا این عهد را بیایان	بساط بر بیکر کشیده	بگفتا در هر حال بیایان	ز یاد و جراتی نین کی تو را
و گاهی شاد و گاهی غمناک	ز روی تو هم بهر حال	بگفت تا این عهد را بیایان	بچرخ گشتند در فرصت سرایا
بسیار سخن از تو شنیده	که ساز و آید و بیا کاسه	روان گشتند از اینجا و دو	بسیار گشتند از اینجا و دو



چو شایانان آن خسته گشتند  
چو که در تمام ستاین چکا  
در آنجا ماند یک شب آمد و بیا  
سحر که شد روان آنجا بجا  
یکایک دیو زادی شدند مایان  
گرفتند در بغل شیر زبان  
لباس فقر و بر زن بهر  
اگر خوابی بری جان است  
کشم و دام خود و هر جوان  
بجیرت رفت کین بدخونی پاک  
ولی پروا نبود او را از آن  
دو پاره ساخت آنرا همان  
جد اگر ندانز دستش چوین  
یکدم در حقیقت من خطا  
بر نریم زایدان از من خطا  
بگفتند آن که ای مرد غدا  
بگفتند آن همه گای مرد نادان  
شوی چون کشته از دشمنان  
که از دستت قدام ندریجا  
تستیم کردم از گفتمش  
که ای جانان بسوخته کنی  
از آن مامون بخوبی در گذشتند  
به دیو یکدیگر روزی ساختند

هماندم را هم ز کرده شکستند  
فرح دریافت انسویا لیتا  
ستو جه شدن را هم پیشتر دو و چار شدن  
دیو هولناک در میان و کشتن او  
چو کوی سر کشیده در میان  
لبیکه سستی سر پیل و مان  
ندادت کس خبر از من بین  
بدنه این زن و گرنه در بند  
بر آرم مغرورم استخوان  
سر اسر زدم او در خون خاک  
بدی دیو بی نهایت تخم  
و گرتیری زرد بدوی همانند  
برون آمد در جش در یکتا  
نشو از حال من ای غمخوار  
زده سرای سرایا دل با  
شوی دیو بی میان جانی  
شود و یوقت زام ندریایان  
نجات میشو ای مرد اندم  
بهین از فضل خود عالم را  
سگای کرد از لب لطف شوین  
که دشمن از میان هولناک بخوبی و  
فسیر و زی و رسیدن به مکان نو  
که اگست احداث نموده بود و دشمنین

چو نجات من بجا آورد بیجا  
لباس خلد دیو بی خوش عطا کرد  
لبایت هولناک و رشت  
زرد آوازی خود کامی نماز  
نزارم و زرنده کی گذارم  
کشم من هر دو هم از پا دارم  
بگفت این او ستیا زیبا  
بقدر اندر در آمد لچم از پیش  
از آن سو تیر و ترافت آن  
چو تیر رام بر سینه رسیده  
بگفت آن دیو کامی جرات  
بدم گند بر پتوسر نام من  
مرا چون اندان نفرین نمود  
زبان در غز جویا بگشت  
چو او از منظر ذات الهی  
بند نفرین که بر من ساختند  
ز فیض تو شد چون مهر تابان  
چو گشت او را روان گردید  
که دشمن از میان هولناک بخوبی و  
فسیر و زی و رسیدن به مکان نو  
که اگست احداث نموده بود و دشمنین

یست آن عقد ملکی روی نما  
بسیار را هم هر دو بس دعا کرد  
به آراهم تمام آن بر سر بکشا  
که بوده لبس غریب و دلکشا  
چو آتش شعله زن لبس تند شو  
گذر کردی چرا این همه ساز  
نخورد و نخوت از سر کارم  
همین دم متغیر سمری بر آرم  
نعم اندر را هم را یکبار سپرد  
ز تیر آسمی کرده و لش کشیش  
تیر یک تیر بر روی ام بی لای  
فتاد از پا دای بر کشیده  
خلاصم ساختی از بن خوت  
فلک پیوسته ندر کام من  
زبان اندر خیر انیم کشوند  
ز روی عجز بر پایش ققام  
همه میدوین بر روی گوا  
بمن لبس لطفها پروا خند  
روم اندر مکان خود خزان  
بستید و لیری کرده مرا  
نبایستی که دید آنرا تو و بیجا  
سجای زایدان پاره  
به بعضی جا بدیده پاره

اگر جای لطیف و پاک بود  
باین عنوان بسر زده شد  
چو پیر سیده از و کین نو مکان  
بدی انجای آتایی نه خوا  
بگفت اینجا دو دیو تخت بود  
لباس ابدان بر کشیده  
بر آب و آتش او پیراضی  
چو آن مهان اول میخو  
شکر آن بهمان یار میکر  
باین عنوان همیشه کار میکر  
بگفتندش کامی و نامهربان  
برفت آن باو شاه ملک اسرار  
کیا بش ساخت آورد و پیش  
پیاپی چون در شبستان  
کجا آید و گویان نشین پاک  
بیادش بر او چون پیچوا  
ازین فسادش خوشتر است  
بدی آتش بجای تو شکو  
شکفته بود نیلوفران آب  
نگردد هیچ معلوم و رایجا  
از انجا پیشتر بودی کافی  
آواز مرد و و پای کوبان  
بنام سند کربن بود اینجا

از رخصت سری داستان آتایی و پاتابی  
همیشه باو اعت بود و خوشی  
از ان کیست ای اسرار  
چو کشت اور اکنون گردید  
بغایت شربت رو بدخت  
همیشه خون مردم چشیده  
ز بس گرمی باو و ساخته  
ز دی دیگر باو آواز و  
برون می آمدن پاک بیدر  
بند ویرش کس آید از ان بود  
شود و این کلز با تو گلین  
شده آن جای ساز سخت کار  
که ساز و شاه و ایدیش  
که تیر ای آمد از ان گشت  
که نه ان بضم خوش ما تیریا  
که ساز و فکر و گیز چپ دست  
بسر بر آید آن آتش یار  
شکفته تیر به ان چنایی  
نهایت خوشتر است از آب  
که به تیر و آن پاک بیدر  
زهر تانسان پس اسرار  
که می آمد بران تالاکستان  
دل را با یاخت کس میا

در انجا یکده وای می کشید  
یدی یک زاهدی را و نهی  
اگست این انبار کوهست  
سر پا ذکر آن تند و پیر جو  
په پاتابی بدی مشهوران  
نمودندی با و گرمی سر پا  
نمودی فوج دیگر سحر شاد  
چرا خوا بیده چون پیرانی  
نخوردندی تمام و را جاندم  
کشادندان و کس نام غار  
گرم فرما ز روی لطف بر ما  
فوج محمودان دیگر آمد  
که آتایی چرا هستی تو تپان  
سر پای نه چنان خوش و گشت  
رسیده بر سر مزه و آه جانست  
شده تما کستان ناپاک  
گذر روی تالابی بر افتاد  
برون می آمدی به دم زایی  
که بست آن سر سیر بر غدا  
سر پا حیرتی بر خود فرو و  
انواع ساخته آنها تانسان  
بگفتند گوش فرما ای جانان  
پروایت رتبه است زهر و

بگفت این زو از راه ریا باز بگفتا لطف فرموده و لیکن چو با سلطان خاد و پادشاه تعیین سازند تا که شاد باشد در اینجا روز شب عشرت نماید شب اینجا استراحت با غنای از اینجا شاد روان باشد وانی اگست اینجا سکانی و شریف پنجمن گفت همان اکنون کن با استقبال احمدهم مانند بعد از غزای و شرف و شرف صفیات تو برون از عرصه پدر باشد اگر آشفته زن بود و بذات تو صد آفرین ستم بر زاهدان پس می نماید مراتب و مکان بهم پنج خوشوار همه آن حربه بار اندر گذارد بگفتا ای خدا و دم بفرما بگفتا که که شایه جهاندار از اینجا یک و نه گاه است سحر که شاد روان باشد وانی بسی جای و صفات و گنج بزرگ و گنج و گنج و گنج	مراد قابل اینجا شمارند نگارستان پیر کون پیمان من رسمانیده ملک از راه نیکو مدام از لطف مایا و بادشاه از آن تالاب گاهی بر آید سحر که سوی سحر رخ کشود رسیدن بجان اگست که بیشتر استقبال نمودن کند نمود از خوشدلی با عوام و نجای سلامم را رسان بهم حال ازین شکوه میگردد چون گلشن ازین شبهستان بود ستر با گلستان فتد سیر رخ عظم از پربال بحال خود نباشد که برفش که آوری بجا حکم چنین با نقدی با بجایش می کشاید براده ایند را شایه جهاندار و گریخت شاهنشاه بخوار درین صحرای اجامی صفتا همه صحراییت گشته گلزار بغایت جانفزای و دلکش رسید اندر مکان گلزارانی اگر گفت احمدهم تباریک خبر از نشایه و گنج و گنج	چو زان والا که پیغام داد بیدارش بغایت آرزو ز روی مهریانی حکم فرمود بنور زهد جانی شرف از آن چو شنبه نذر خورشید شد بهر راه ابرو و زنده نبال رسیده چون تیز و یکسانی برفته چون او اگر به پیش کنار اندر گرفته شادمان گشت بگفت ای کام بخش و زنده چو تو فرزند در دنیا نباشد پس از حکم او که رخ بتابد درینجا دیو زادان اجماع بنان تزلزل تو مناسب بود اینجا همه ایشیکش سازیم امروز بغایت شادمان گردید و زور که روزی چند اینجا بگذریم شرف یابد ز تو جادو مکانی درین صحرای شاد به ازو جا مکانی دید پس پاکیزه خوش و خست پنج دور آن مکان بود کل هر قسم بودی اندران	از الطافش در بعضی کشاوند هر باشد مدام ای پاک رو که چندی نغمه گویان بشنود طرح انداخته بار و نق و آب ز روی شادمانی نشسته بند از شکش با فایز عیال رسید اندر مکان گلزارانی سازید از حقیقت نشانی ز جایه نباست به پیشندش وصال اندر سیرایا گلزاران منور ساز چشمه شومند اگر باشد بخیر تو کس نباشد جزائی بد ز حق هرگز نیاید اقامت کرده اند اندر بیابان شتابند در عدم آنها سراپا ز تو بهتر نباشد کس و لاف و زور بدل مخلوطش از آن کس و قیام خبر از غم فرو تر نشانم که باشی اندران ای از دانی لب دریا بجایه است راحت همه اندوه و غم باشد فرشتا که تاب مهر آنجایی نشان از و باع جهان بوده ای
--	--	--	---

<p>بهرامیو شیرین سیراب بهرامیو در عشرت شرب بهرامیو در کلا و لب تاب یکایک اندران زیبا سکان پیرزاده نمود آن دیوار و ده بهرامیو در گشت و گفت دلهرامیو از دست یمن شبهستانهای عالی دارم مرد بگفتارام کای سعادت میا ولی پچمن درینجا هست پاسخ گفت کای بیاضی اگر سازی بمن کردی بشاهان نیرسد گریده چار درآمد بازان پر شوخ و طعناز اگر ترسی نسبتا میدونم گرفت آن راهبندم المزد هماندم هر دو گوش و بینی او برفت آن رشت رو خاند که در صحر او ستیاسی با خیال بیدوان حکم کرد آن رشت همه دیوان بنوازند از هم کسی را چه خبر کس را چه سالی کسی چون گاو بودی کسی بیا</p>	<p>قروان هر طرف هم بر لب آب بدی سرخوش بان دل افرو که دلدارش بدی اندر شتاب درآمد سپنکمازن میگما دو زلف عینین ایر کشاده در ناز و کوشه عینین سفت مراد عقد خود کن ای نکو بیایم هم ایامه دل افسرد مراسینا بود کافی همه جا مراد را خوا تا از وی شادی چربیانی بهره از من دریکا شوی در پیش سینا بی غیری نگهدارند ای زیبا نگار او اهای گریه کرد با ساز کشم در خلق خود او را همین شد آن اندر حرکت چو بید بیرید از خنجر خود ساخت بر فتاد از فعل زشت خویش رسایند مرا مشایه اقبال بر آمدن کهر دوسر و تر سر او بوزان زشت قامت بسوی رام با چهارده هزار ویوزا وده محاربه رام بان کرده نافر جا هم کسی بودی سر ایامه سیر</p>	<p>به شیشه شاهان می بود و تاج گستاخان بود روی ماه خسا جد از روی نمیشد بیکدم و بجس اندر پیری از شک افزا و چشمش شک افزای کراسی شاه جهان غمزد به پیر است روح چون گلستان ترا از جان دل خدمت بجا بد گیر زن مرا بی نیاید پس انکه رفت چون پیش به پیش رام چون از بند گام همان بهتر که اندر خدمت ام پس آن بهتر که با ایشان بگفت ای ایام سازان بگفت این او بر او دست کشا پچمن گفت کای فرخنده بنود آن قابل گشتن از اینجا به کرد و سر که یوسفش برادر بند آن باو ستاد دیوزان بر آمدن کهر دوسر و تر سر او بوزان زشت قامت بسوی رام با چهارده هزار ویوزا وده محاربه رام بان کرده نافر جا هم کسی بودی سر ایامه سیر</p>	<p>نبودی بیکفیس در غم در کجا بسی بیک رنگ با آن کیک قنار بدی شنید ای حسن آن پیر بسیست دیوزان و می بدرا بچون خوران جی پزشتنا ز تو بهتر کجا در دل ربا بهار تو پدید آمد بهستان ببرویت پرده عشرت کشید بدینا گریه از متاب با باز از رگانشه شکست بیر خدمت دیگر چیزی نم شوی متناز می خفت کسی اندر جهان یکا بنابر که مستم بر سیر عین گلبن ز روی خمر بر او سخت افتاد جد کن بدی آن رشت رو نمود آن را دینی بینی سرایا بانه گفت حال خود سرا مثال با چیدنیکیسان که در دم رام را آید در دم سلج هر چه ترا بینم بنگو کسی را نکاس مرغ و سبزی بدی اقسام نگه دیوزان</p>
--	--	---	---



بجهر افغانی که کسیر فساد	خبر بارام و پلچمن کسیر بداده	که خوج دیو زوان در رسید	کسی تیغ و کسی خنجر کشیده
بزاران دیو زوان ناخنه اند	بسان کوه سربو اشترا اند	بگفتارام کای جان برادر	بسیتا با خبر باشی سر اسر
بجایان ایستاده ایستاده	که این ناپاکه امار از زمین	بیکدم در فضا خاک اندر	بچون اندر بظلمت ز کسیر
هماندم به سینتار که لچمن	میان بر سیدت رام ز پیر	بکمان خویش از زه کز دست	گرفته تیر را از تیر و دست
شمال کوه پید اشتی چو قوجی	نشود و قوج چو زان بریا چو	بهر بر رام از هر سو قناد	ز تیر و تیر با دستی کشا ند
ز تیر خویش آمار بریده	بسی را پهلوان هم بر دیده	بپای تیر چو نادر کسیر	شدند آن هر همه از جای
از آن پس هر که کردی نشاند	خدا نکش می غمی جان نشاند	که ز کرده از ویر صدر رسید	سرو سینه همه را میدرید
بیکدم هر طرف آن دیو زوان	بضرب تیر را اندر بیابان	قنادان همه بر خاک فوئنا	یکی بر یک قناد ترگونما
چو قوج پیش از خاک انداخت	بسرور آن افواج پر خشت	بیا بتر سر اسر و دیوان	ز یکسوئی و سر با پهلوان
دو آهمن بوج از چار اطراف	بر آمد گرد شا همنشا کتاف	گرفته در میان آن هر دو دیوان	چو در خاتم کلین با نمانا
ز هر سو تیر را می کشوند	نیستان زار صحرای نمون	شبی پیداشده بندران بیان	چو سربو شست از جامه زان
ز تیر آتشین خود سیاهی	فرود نشاند در خاک تباهی	چو تیری را بر نه میساختی رام	فزون از صد زپا انداختی رام
بزاران دیو زوان چو انداخت	بیسوی تر سر اسر از خشت	بالا آسا خنگی را بر نه کرد	سر آن تر سر را رخت در کرد
بر آمد زان پیش و سر چو پیر	بغیر آن سر پا چون مهر	گرفته گرد فولادی چو در دست	دو دید آن بی محابا همچو دست
چنان ز تیغ هندی اقم دو	که افتاد آن پیر خاک تپا	ز دیوان چون دو سر پا افتاد	و گر بار و گر یز اندر نهاده
چو دید آن لاکه شاه دیوان	زده آواز آن خرچون نیر	بگردانید این نامر و بار	ز تند این هر همه وز زده بار
بیر آشفست از غم تر سر او	بهر اندر قنادان دیو کسیر	چو دید آن لاکش را نیز برداشت	غضب اندر سر خود را بر افرا
بگفتا دیو با انداختی پس	نشند با تو مقابل چو کسیر	نسا ز دم دست خود کوه تا ز تو	کجا زنده گنارم ای نکور
غرورت را فرو دارم همین	خورم خون تو چون آب ایندم	هر چون بیکان هر گز میندار	مرو از جا باش امروز کار
بیتیم من تر این چیر دهستی	بدانم هم شناسم ناکه هستی	بگفتارام کای حرف کم گو	نمایم خویش را امروز با تو
چرا یاده بگوئی دست بگشا	بر آید هر چه از دست تو بجا	هماندم نیزه گردانید سر	فگنده از غضب پیراهم سر
زیر خود دو باره کرد آزار	گر تیری پیاپی ز دهان	دو میان مثل پیل دست خود	زده تیری دگر بر سینه او
افتاد و خون نوقی گرفت	بیک تیرش بر خاک اندر پیر	پس آنکه افتادند دیو زوان	نمانده چون یکی از نهاده

نیکوستان

ز نهارستان هر صحرای کاشنا	نمودن بادشاه چوین زنا	ایام در مکان خورشیدین باز	بفروری نهند شاه جهان باز
در دوازده پیش سیتا و لچمن	نمودندش شتا از قتل من	تن پاکش که خون آلوده بود	ز آب چشم سیتا پاک نمود
و گریه روزی که لچمن بر صید	که آرد صید را در آغوش	بصحرای رفته بود و رام ایجا	بگفت آن راز پوشیده ستا
که بادیوان مرا کار قیاده	بغایت سخت کاری و نهاده	از آن روانش اندر شوق	بباش اندر چمن چون گل شکفته
بجای خویش نقل خویش بگذار	مرا از خود جدا یکدم میندار	بگفتا هر چه فرمائی نمایم	همین خطه دلش می و ایم
همان ساعت در آتش اند	نهان شد از نظر پاچون بند	بمانده قتل سیتا همچو سیتا	برای صحبت آن در کاشنا
به نقلش سر بر محط گشته	همه و سواس بار پا شکسته	یا و اندر نشین گشت مساز	پاچمن هم کرد آن از ارباب
شکار آرد از صحرای لچمن	بستاد او در صحن نشین	ایا پیش کرد آن عماماندا	تسا دل برسته تا گردن دایم
همیشه عیش میکردند اینجا	استخانه نمودن سپنکها پیش راون	که راه و لچمن و ویرا و در دشت	کسی در بوستان و گداه
چو کرد و سر بر زم انداخته	امدک آن بلای سنیاسیان اقامت	و ز ریده و ز نه هم راه دارند	عدم اندر سر و سر و نهاده
بماند گشت آن بینی بریده	که بخونی آن در زیر آسمان زن و دیگر نیا شد	که اسی شاه را مقرر داد	ز این علم پیرین بر دیده
ز فعل زشت خود آن گداه	که اسی شاه را مقرر داد	و سنیاسی لبا سی سرکنک	زده بر سینه خود زینش
ده دید آن بچیا در پیش راون	و گریه چمن بر پایانش نمود	زنی دارند بر پایاچوهای	که بنماید رخ خود را چو بایان
رسیده چون باز کار کرد پایا	بجس او پری بیک نیا شد	برای دیدن او رفته بودم	افاست کرده اند از سر
کلی زانام را مست این را	چو بچمن پیش ازین ایاتو	چو بچمن در سر احوال	نداری مثل او ای کجای
بدینا مثل او دیگر نیا شد	سر پایا جان خود را بار داد	نمی بینم بجز تو ای جهانان	ز تو یک آنم همچون کشتو
باینجا لالت بسانیده و او	کشم من به تقاضای حاجا	مریخی بود یک نیرنگ باز	بر آن هر دو همه دیوانه
همه از وی بزم اند قیاده	با و نمود راز خویش تن باز	بگفتا رام و لچمن بر یک گنگ	که یاجم و از آن صحرانشینان
بگفتا ختم خوری است گفتار	بغایت جان فزاد لکشان	اگر باشی تو هم را هم بیارم	بدی چون سامری یک سحر
چو راون فتن پیش آن سحر	ببینم نام او و قیاد و گد	بگفتا ای شاه شاه زمان	سکونت کرده اند آن ده کیگ
زنی دارند با خود دلیلی	که با و هستی زنده	که با و هستی زنده	ز آمد تو کار خود بر آرم
چو نام رام را در گوش خود	که با و هستی زنده	که با و هستی زنده	چو بچمن بر سر آن پایا
بیاورد من ز بزم و گد	که با و هستی زنده	که با و هستی زنده	که با و هستی زنده

چو بود او اندر انجا احوال	زده بود او را چون	بفریب آنکه صد فرسخ قدام	از آنکه هست بهیم ز نهام
بتراد و مروای باد شاهم	بناشد کس نه درش گویم	زن کس اگر رفتن نیست	از و بهتر تو داری صد هزار
اگر ازین پیری و حذر کن	بروئی شان خود هم بکنی کن	چنان فتن نباشد شب	به تو هرگز نمی زین بخت
چو بشنید آن همه غوغا	بسان مار بر چرخ زلف	بگفت ای سپید فطرت از چه	درنا سفتیه را چه سفتی
نمیدانی مرا می شست ناپاک	که دردم می نشاند زیر خال	به قدر اندر میج اورا چو دیده	حساب چایلو سیبها کشید
بگفت ای جد ابرهفت قلم	کنم جان دل خود با تو تسلیم	بگفتا پس بیای می بر پر داز	جدا کن را از آن ماه طناز
روان گشتت بر دوزان کما	رسیدند در سواش بیجا	بر آمد آهوی زیبای تو	سراپا چون طلا از گردنم
مرصع تاج کرده دلایانی	سر اسیر پیکش بس دلکشانی	در آمد و خیابان گلستان	بدی سیتا بگل چیدن چنان
بر آمو چون نظر انداخت	بغایت شادمان که دید	چو آمد بازان رعنا بجان	نموده نقل یا شاه زمانه
که درستان چنان آهوی زیبا	اچو خوبی شده واده سراپا	اگر سازی شکا ز اورا بگین	بسی منت گزار می بر من
بگفتا رام با چمن که اینجا	ز سیتا با خبر باشی سراپا	که تا سن آهوی اقدیسار	بپاس خاطرش دهی پیازم
بگفت این او شد آهوی	که سازد آهوی اچو صد	نظر افتاد چون آهوی نرین	سبک بزشتی یا با می نرین
او نظر بر رام چون افکند آن	قدم برداشت آهسته بصد	گهی استاده میشد که دوید	گهی در غرغرا اندر چید
برفت آن دیو یک فرسخ از انجا	دمی استاد او از خود در انجا	بماندم دوخت آنرا چون سبک	فغان و سخت کای چو چرخ
بسان رام آوازی بر آورد	بگراند زبان خود در آورد	چو افتاد آن مثال کوه افتاد	دل صیاد هم در دام نهاد
نزد بگشت رام از انجا	چه بود این تا آنکه زن شست	سراپا حیف بد مری نموده	یقینم آنکه بد فکری نموده
و انجا اهره آن شست ناپاک	چو سیتا گوش کرد افتاد خبر	بلچمن گفت کامی خنده کرد	برام افتاد کار می سخت و شور
نخیز از رام گیر ای مرد آگاه	و گرنه جان هم دردم بیک آه	بگفتا چون خمری غم زان کوا	نباشد رام ما را آن حد
زده می قهر سیتا از رفتن	که میدانم تو را می باکین	نویس خواهی همین را می حبا کار	که من با تو بسیارم با اینکار
پتو بر کرد و خوابم ساخت لیکن	بسوزم آتش اندر زرقن	سخن را تیغ زو چون بر آن	به چید آن بخود چون با لیکن
و ان که زید را انجا بادل چا	بر آمدن چمن برای خبر رام و کند	سختن	فکنده بر سر خود خاک و خاک
چو چمن گشت پنهان نظر	سیتا را تنها و بیرون راون سیتا را از	مکان پنج بوی و در فراق شدن رام	در آمد راون انجایی محابا
به سیتا می هوا می کرد بر			نگاهی کرد سیتا تیر در و

بگفت ای زاهد کن صبر بکرم	که بستم بجز بخت خویش در غم	بپاسخ گفت بیدانی که هستم	بسا تقوای ریغنا تا شکستم
بدانم هر که افتاده سر بسته	برم ایندم ترا خوش دست بسته	برآمد با جلال خود چو آن یو	بیرد او را هماندم از ره یو
نیز و رش برده گردون میندا	پس انگه برده اسد را بر افت	بدریای الم افتاد سیتا	ز خود بی آب شد آن یکتا
بگفتی دسدم ایان ام مان	نمیگیری خبر چون ای لارام	ببند اهرمن افتاده ام من	تا بر خوابیده اندر نشیمن
که افغانم غنی افتد گوشت	چرا رفت هست ایندم عقل و شو	در یغاکس نمی سپرد سجالم	نسا زد گوش کس حرف قالم
دو چشمش بود یک چون گدا	رسیدی ناله شن بر چرخ دو	جثانی نامی بدی کر گس را نه	بگوش او رسید آن ناله آه
بنام رام چون بد اعتقادش	بر آن آواز بال خود کشاوش	بگفت ای سحیحانی شست	چرا نمی بجز از رسم و الطوار
زن بیکانه را بر دهن نیست	چنان بر دهن بجز جو رجفت	سجالتش ده و گردن با تو فهم	اغیا خاتم بگردنت همین دم
بگفت این او ز بال پیر سخت	نه بی بالی بدی چون کجاست	بکیفیش قناد آن زنده ای	دی از وی جدا شده باه زیبا
نهان گردید و ز ریز و خجی	کجا ماند نهان بر گشته خجی	چو راون خور در خوش گلین	گرفته تیغ برو می زین گشت
چنان ز تیغ بر لو کش آمد	از آن پس باز با سیتا پخت	گرفته در هوا شد دیو هر دو	برفتی همچو باد تند تر زود
گد ز نمود بیکه ناگمانش	بدید ه چند میمون آن بر شا	فرو انداخت سیتا بر چرخش	و گر خال پان سخت دلکش
بر آن جمعی که بر کوهی نشسته	کسی آنگه نه بد زان دل شکسته	باندک فرصتی رفته سچا	که بود آن سر بر لب لکشا
به لشکارد آن ماه ز من ا	بگلشن و اجا آن گل من ا	بدی چون غنچه پزیده کبیر	سراپا در فراق رام همسر
بیا ای نقش پرواز سخن ساز	کشتن مرغ را رام به یک تیر و درواهم	اقتادون رام از نعره آن بی پیوره افتد	نگارش کن در نقش تر آغاز
بگو این رایحه گردان باد شام	از انجا بسوی خانه و چا خشم شدن بچمن آن بگانه	زده یک نعره تند و از خوش	که باشد به سیر روی خام
بگفتا گوش کن ای پیر مرد	یک تیری افتادون جفت	که آید ناله و گوش لچمن	چو دید آن الغم افتاد از شو
چرا بگذاشتی سیتا در آنجا	بگفتا ای برادر حیف کردی	از انجا چون بجز در سینه	بگفتا ای برادر حیف کردی

پیر چیتون سیر را نیکو کرده  
 لخم چایان لش زیر و زبر کرد  
 بر اندر نامگان با چشم کلان  
 جفا چایکلو فتاده دیده  
 می مانده پیش از بختی  
 چه بود آن دوستداران  
 بگو احوال تاسن هم بدنام  
 چو او ازش بگوش من آمد  
 چو دیگر یار بروی پر کشادم  
 بگفت این باو جان بدوست  
 بیائین بنهوان آباده  
 از آسجا شد روان چن شیر  
 سراپا سوختی از آتش عشق  
 بلوح دل نمودی نقش انگ  
 پیرو بر مکان کرده گاهی  
 که ناگه دیو زادی شد پدید  
 در آتش کرد دست خویش  
 چون که گشت آن نامی اسرار  
 فکرم که هست این پاک و دوز  
 تن آغا ز کرده آن دست  
 به بلند برپاشی جهان  
 به خود کرده فخر

از درویش بر سر خود خاک  
 دل خود را ز غم بروم خبر کرد  
 بر آمدن رام از بیخ بی در لخص و نقش  
 و گذر کردن بر جای که حیاء و دست راون  
 افتاده بود و پیر سیدن حوال آن خسته حال  
 باحوالش سر با گشت بریا  
 بگفت آن حال خود را چنین  
 خروش اندر بطون من آمد  
 زو آن شبی که از بال او فدا  
 ز بی دولت که او با خوشی  
 دیگر ای بار و احش نهاده  
 قدم در پیش گذاشتن رام از آنجا و رسیدن  
 به جای که که گمنده دیو زادی بتدویر دست  
 و راز کرده نشسته بود و گشتن او را  
 رام و لخص رفتن از آنجا به مکان سیوری  
 که ده بدنام التوح ستمکار  
 نموده جذب راه هر کس  
 بگفت اسی برادر باش مشیار  
 که پاداش محل منم ز خود  
 که کردی زخم بر من ای محبت  
 قدام از با اندر بیابان  
 بخنده سر سیر اور اگر فخر  
 بگفت با کای ستمکاران

افراق یار و پهلوانده خوار  
 در پیدی سینه خود از غم یار  
 در لخص و نقش  
 و گذر کردن بر جای که حیاء و دست راون  
 افتاده بود و پیر سیدن حوال آن خسته حال  
 پیر سیدش از کاسی با بخوار  
 گذر نمود دراون اندرین راه  
 بان بدروی بچشم سیکار  
 ز بی طالع که اندر اسپین  
 از ان پس ام و اهرم رانجا  
 سراپا ذات او چون مهران  
 بدی نیز نگیزی بد بلای  
 قدم بی اختیار چو پانی داند  
 نمی بینی که دست ناپاک  
 چو زدهندی بر آن قنادر  
 رهایی یافتم از فیض عا  
 چو اشتا که بودی عباد  
 بگفت دیو شوای سخت بخت  
 کند و در تریا ناسطون

فرور از گشت دل تعلقه  
 دویدی هر طرف از بهر دلدار  
 پیرایان گردش را تشنه مجنون  
 که سرور خاک فتنه نهاد کشیده  
 پیر بالش فتاده بر زمین  
 فتادی از چهره بخاک یکبار  
 بدی سیتا با و در تاله و اه  
 زوم چنگل بر نه کا فتاد کا  
 مبارک و تیوان چشم دیدم  
 در آتش ساخت خاکستر را  
 برایش لبتچین با لطف فرو  
 بدی در افتاده و به خبر با  
 زاب چشم شستی عیش عشق  
 کردی و فخر او شوق را کم  
 کشیدی ناله و فریاد واهی  
 نهایت زشت روی بختی  
 ایسوی روی کایک او فتاد  
 گشت نام و درانی اختیار  
 بهوید اشک از آن یک روی  
 خلاصم ساختی از بند آ  
 شد مروز بر او بی سعادت  
 فتادم به دران چن کلان  
 نامور خوشتر بود هر حق

چو زان عالم پناه از یاد رفتی	ازین ترستی نیز بانی برائی	کنون از غم بانی یا هم خوش	بفصل از بهر آن شد در
گفت این با غایت کشتن	قدم نهاد زانجا رام درش	بدی زان شیشه تر نیاسکا	بغایت پاک چون روح درو
کشیدی سیوری بجا انتظار	بدش در انتظار بی بقر	کنارستان بدی اندر سود	گذرانجا همیشه او فداش
کنار تازان زیر بر درخته	نهاده بود آن فرخنده گشته	در آن ره بر و جانش از شرق	که تاسا ز تامل ام از تو
همیشه در کنارستان رفتی	کنار بخت ز چون برگ رفتی	بجام برگ بنمادی عشق	نمودی نام و بر یونم عشق
کنار خام را کرده خدایک	نمودی این را آن با وفا	نظر بر آن کنار انداختی	بغایت شاد شد آن کنار
چو خورده آنرا نهایت کشتی	بغشق او بغایت کشتی	ز بهر جامی چشیدی یک کنار	ز عشق و شکفتی چون بهار
خبر چون از تزلزل رام بریا	پای از روی خویش نشینا	نموده سجده بر پا و قناده	شنا اندر زبان را کشاده
پیر و اندر مکان لکشائی	حصیر انداخته بس جانفرا	نهایت شناسان کردید واک	نشست آنجا بوشه و قتی آنرا
بدی تالاب در مد نظر ما	لب لب آب افزون از کربا	بساکلهای نیا و فرشته	در آن گویا بهر خوبی نهفته
کنار تازان بس آورد پیش	تصدق میشد بجای نظر	گفت ای باد شاه فلک سر	کشیدم انقشار شرف و دیار
از اندر وی که زین عالم مشکلی	که در دریای عرفان بدی	در عالم چو رخت خود بدی	کنون سال هست که گشتی
لباس تر که این انداخته بود	ز بهر خشک تر او خنجر	چکدابی از انما دادیم	که گویا فتنه هست آن که گشتی
و گردی که بر این بیکان است	بچو شد خود بخود این بیکان	نیو دی هیچ آبی اندر نیجا	بیک وقتی که نشیند و چو
چو صندل جبین بالیده	بجوش عشق حق بالیده بود	عرق چون دین آبی که پیدا	سر پای لوی صندل آن پیدا
همان آبی است بس سرچین	که هست اندر نظر از همه شو	بوقت رحلت خود گفت	که خواهی بود اینجا دشمن
چو رام اینجا تزلزل خود نما	دمی از پرتو خود برکشاید	اگر سازی ز خود خوشوقت	رسانی میو و دشتی هر او
رمانی بانی از غم و زمانی	شده ی و ارسته از دنیا می	کنون نخست شوم بجای دشمن	تو آن چو بهای کجا فرام
در آن بنشیند ز آتش یکبار	نمود از گرمی دل سخت	از آن عاشق تعجب ناموند	زبان در دج آن یا کشتی
نیشق و نهایت شادمانی	همیشه در آن زن بران	همان کیش در آنجا کردار	سحر نمود در بهر دلا رام
بوده بیکدی خالی ز غم ما	و فرجه را هر سر گشتان عرف را بیان		ببیر بار بودی در الحما
بیا ای ساقی خنجر عشق	که انرا که گشتند گویند محتوی بران که رفتن		نیرستان ساق از تو شرف
بکیه از شراب بجزدی با	را هم بیکوه رکنه لوک و طر و دوستی انداختن		نمودم فارغ نفس هم



<p>             بدو جامی ز شرب هوشیار              رسایم یک نویدی از دل              که یکدم از غم جانان برآید              از آن منزل روان گردان              نسیم سوز دلش مثل آتش              بدی مینویسد و نل و گریه              کسی باید که گیرد از زهر و              بگفتا خوش من اینچنین گم              دعا کرد و بگفت ای زنی بیا              اگر گویی که هستی ز تو کار ما              منم و خدمت سکر یون              مرا مینویست گویند ای جان              ز حال خود اگر کارگاه سازند              بچشم رام لچمن گفت با او              کلان پوری او را رام              کسی منکوحه ایشان برده              چو لچمن حرف خود را کرد تا              تلاشی می کند آن سخت دانا              بگفتا زین چه به ای مرد کار              بسکه یون انهمه باز نشود              چو دید آن ام را تو گفت با              که هم کردی خود و زین چه              یکی بر کار یک تا جان بگو         </p>	<p>             با سکر یون میمون سیراد خور دبال فرمانروای              که گشت او گشتن او را برای خاطر سکر یون              که زن سکر یون را تبصره خود آورده بود              یاه مجری زد کام بر کام              همه گلهای صحرا بود ناخوش              همه روی تنان یار و یار              که از بصره هستند در گالو              همین دم پیش اینها میبرد ام              نمائی چو مهر و مهر سراپا              به پرسی حال ما را را سزا              که هست آن با چه یمن یون              با او باشم همیشه در میان              بسی منت برین اختر گذارد              که بشنود قصه ام ای و نیکی              که اندر برود کون رام              بی او خویش او غم پیروز              بگفت هنوت کافعی خنده              که اندر کار با هست آن              به برار به تر و آن وفادار              در کجینه اسیر و کشید              جمال بعد امید از چشم خود              نمودی لطف مرا یا در غم              نگاه از کار یکدیگر نپوشد         </p>	<p>             فراق بار بودی که در دل              رسیده تا گمان ز ریزش              بهم در فکر افتادند از دنیا              همه گفتند با هنوت کافعی              برآمد چون برین از سر بر              درین پیرانه گردیدن چست              شنو احوال منی خنده              تبرس بال اینجا جا گرفته              چو دست بال کوتا با بست              تیشم کرد و گفتا ای برد              شنش شاه جهان ای حیرت              بچشم او بیابان کرد گشته              نمی یابند از وی یک شانی              اگر سکر یون از خود بخا              شکفته گشت رام از گفتن              گرفت آن ام لچمن چو بر              بغایت شادمان گردید              بگفت ای کام بخش در دنیا              بهم بنده خود غم و پیما              چو نشسته با هم گفت شاه         </p>	<p>             که گویم داستان بقیار              بگویم غمزدای شده بار را              با میبرد وصال او در آید              بدی مرغ و شش بی سبیل              که بد سکر یون اینجا با گوی              نباشد از کسان بال اینجا              بجز تو نیست که گوید با باز              فکند رشتنه زنا بر پوش              ز رونی اضطرابی تو چست              بگویم حال خود با تو کیسر              ز بیم او بود اینجا نهفته              همیشه با فرغت هستم اینجا              بگو از حال ما یا او سیر              که بود آن در جهان پیش              ز دست این خلک شل سر              که بتا نندازوی در زما              ازین اندوه غم برین              گاهی کرد و تر با لبش              هماندم برود بر کوه از سر              همه و سواش خاک گشت طرب              سراپا کار ساز مستمند              که باشم در محبت با یا جان              چو ای دمیدم با ناله آه         </p>
---	---	---	---

تیرنیم می چون مضطربا	سرای غرق در بحر تعب با	گنج احوال تا من هم دیدم	گنج شمع اندازان تا من بوم
بگفت از حال آن گم گشته	بذکرش سرسیر کردید نقش	چو شنید آن غم و گریه فزید	و گرد آغوشی بان غم دیده بود
بگفت ای ام روزی تفت	زنی را دیوی بر وی ازین	بسوی من فکند حاد و تفت	نمیدانم که بوده بادل ریش
هماندم پیشم آورد آنرا	چو دید آنرا سرایا سوخت جانرا	خلیلان را بطون خار و آتش	گذشت از سینه تیر و ترش
دمی کردیدمانا نقش دیوار	یغم اندر سر اسیر شد گرفتار	چو خاکین دید آتشا جهانرا	کشتا و اندر سخن اندم بازرا
مشو اند و بکین ای باو شام	سراغ او بمن آید جزو غم	نمیدانم اگر بر آسمان است	سپارم در گفت کرد جهانرا
کیا باشد نهان از من دین	فریسم ایستد از این شهر	چکار است کین زان با آتش	بمانی روز و شب اندرالم با
چو شنید آن همه دلبری ها	بگفتا رام با وی از بری ها	که ای یارم مر بس اعتقاد است	بنویزین بیشترم اعتقاد است
ولی بنیم ترهم مضطربا	نمائی شش من اندر تعب با	ز حال خویش تنم چشمم کو	مپوش از من بنمودم یکسر
بگفتا شای حال خود چو کیم	خلیده خار اندم بوی هم	مپیر از من که در گفتن آید	غمی دیگر تر از آنرو فراید
ولی با تو چرا دارم به پنهان	شنو از حال آتشا جهان با	کلان ازین ادم است با	بروز و قوت اندر به پنهان
بدینا کس نباشد همسرا	زگرد انسان کسی تی همسرا	ز دست من طالع و گرفت	از انکه لذت آرامم است
دویدم کرد عالم یک آرا	ندیدم غم غیری با ای دلارام	چو کو تا هست دست و آتش	فراغت دایما دارم در اینجا
بگفتا تو او بر و برادر	خندم دست با چو دست از تو	چرا باشد موجبش هم زانما	چرا باشد چنان ای یار دانا
بدی همکاسه دیوی بر دست	بیان نمودن سگرمون سرگذشت احوال	خویش و جنگ همکاسه دیو با بال میمون	نهایت جنگ جوی نیست
یوقتی رفت بر که بهما نخل	که سازد کوه را ازین مسما	به چپ آن راه مرجین بر سر	زده آوازه آنم در برابر
چو رفت آن تند غوی ز	چرا سازی بر افتاده راپ	ندارم جرات جنبی اینجا	که با تو همسری سازم طریقا
که ای نایاک وئی بس زید	برو با بال زوری نانا	ز آنور رسند سازد اندر	چرا با من پیچی ایستد
اگر باشد غور اندر سر تو	به اکند او را مدبار خشت	ز بس سخت بنایت نهان	زیر زخم سرالایه
چونام بال را شنید و بر گشت	برو انداخت پنج چون	به ام بختند آن هر دو کرد	زندی ضربها مانند
به آید بال هم زان سوچویر	دو کوه سخت بود اندر پای	زدی شتی چو بال او	شکستی استخوانش از دنیا
زمین گشتی فرو از پای	زین و دهن خونما بخت	اتاقب کرد بال او را	پیشتر من هم دیده بودم
چوناب جنگ او ناورد بگشت			

چو مگس نزار کوه درفت  
چو رفتش اندرون غار کسر  
شدم نگین بسی انتظار  
در آن غار ابستم و گلی  
همه میمون مرا کردند سردار  
ز روی قهر گفت آن کو بیک  
نهان شود از نظری به وفا  
به بر دم جان دست آن گهر  
چو کوتاه دست و آنجا  
سبب بر اهرم بگو تا من بر آم  
بیک وقتی به چیده آنجا بال  
بدی اینجا مکانی از متنگی  
بپر سیده از آن چن بامیدان  
بگفتا بال از مالهانه ترسد  
و تا از پای خود و خاک و  
سخن را چون باین پایه رساند  
سن از یک تیر سازم کار را  
بود یکاس من آن شست  
بچشم اینک و نه مایه کار و  
همین خود را بجا بیاورند  
اگر نه تا بر این استخوان  
آفتاب چیتان نه کا کشته  
اگر بر پشت راه ویری کیست

سیر آن غار بال از خون  
در آنجا ایستادم من سر  
در اندیشه شدم از بیقراری  
شدم زانجا هماندم بیدگی  
بجای بال نشستم بلاچار  
اگر بهیم تر امن بار دیگر  
گذارم زنده ایندم رو بجا  
بر اهرام جهان گشتم سر  
سکونت کرده ام از نو بجان  
تساری گریبان از نو بجا  
قتاده مرغ رو خوش از نو بجا  
که اندر بحر عرفان بد ننگی  
که اینچنین از کجا باشد نمایان  
مگر زین فعل کس و را نشد  
شود در خط اندر سرنگونه  
کمیت گفتگو این دین  
کنم آخر همه این گفتگو را  
بغایت زور و دست و تن  
بود از استخوان و پوست  
در این از را بر کاشایند  
چه شد انداختی از خاک  
بفضل از وی از ما بر آید  
شوی غالب بر این دین

بمن گفتا که باش اینجا خیزد  
چو دیری کرد و زانجا باز آید  
که شاید بال را و کشته باشد  
از آن پس چون بجا نرسید  
پس آنکه بال آمد چون در آنجا  
هماندم میکشتم بگریز از پیش  
اگر یابم نشانت همدانجا  
ندیدم در جهان جانم کجا  
بگفتا از چه روای است  
بگفتا بشوای فرخنده کرد  
بسوی این طرف بگفتا  
در آنجا قطره خوش و افشا  
مردان کیفیت را باز کردند  
اگر اندر سو او خانه ام او  
ازین نفرین خبر دارد از نو  
از آن پس گفت راعلی  
بگفت ای کام بخش ز دنیا  
ز دن بر خاک گل باشد ترا  
که آنرا بال خود انداخته بود  
همان خطه زجا بیاورفت او را  
ولی ای جان من یک استخوان  
بگفت ای کام بخش من اینجا  
و گزشتن او نیست آسان

روم اندر پی آن سخت تو کار  
بسی خون یکیک از آنجا آمد  
سروایش بهشت بسته باشد  
بسی اندوه و غمها در کشیدم  
غضب شد بر من کیسین  
بیرجانی زمین ای بد بزرگ  
گشتم چون مورچه در دم هانجا  
که با شدم اندر آنجا کشته  
نه آید اندر آنجا آن ستمکار  
بدی باناسر دیو چی کار  
چو طفلان بازی اندر کا  
بر آن خون چشم آن تا با قفا  
ز بال آن راز را آغاز کردند  
نقدی با نماید یکسر مو  
شده کوتاه دست آن شتم  
مخور غم بعد ازین از بزرگ  
تو خود بر گریه از این بزرگ  
چرا ای بیرون ای است  
سراپور غرق خود نه ساختن  
نگاه اندر کسی نیافت او را  
از آن فی الجمله طاهرانش  
بیک جا هفت شجر است  
که باشند یک زهره ستی

بگفتا زان رخسار چشم کن به نرو آن در رخسار چو سینه که ای شاهنشده دانی اسرار گذاری پانچمی چون بر سر او بچشم صید هزاران آفرین بیک تیزی چون بهر وقت	بهر خوی که خواهی امتحان کن نه در هر عهد یکجا بدیدند بود ماری گرفته دور پرکار فد آتش سر پاد بر باد به اندام غم خود را بهمین کرد غم سگریون چون خوش	بغایت شادمانی دید آخر از آنهارام در اندیشه بود به پیشش این نهالان کشید چو گرد در است و از خود نهاده پای خود چون بر لب همه همچون نهایت شاد گشتند	روان گشتند با هم جمله نظر که چمن را از آن باز نمود ولی آن بیک تمایه بدید بیک تیزی بدو آن بر سر سر پاد شد و از آن یکبار اسید اندر همه آباد گشتند
بپای رام از خود او فتاد بیا ای غم پر از خوش آن چه کرد آن باد شاه غم زدیم بگفتا امتحان سگریون کن که از پیش بدی سگریون آن چو افتد با تو آن کرد اسیر	بهر آمد از کند سوز هم درد همان اندر شدی با هم پیش بیند از هم زیاده تر در کرد ز دندی نیجه مانند شیران قرار از پیش او کیس گزینش نمیرو حرف چون دشمن علم	بهر شدادی بنیکدیر گشتند بگفتا رام کامی دارد سوز برفت او بر آن سخت غمید بیک صورت چو بود و نه در از آنجا در کار خویش آمد بدی در دام هم کیس گرفتار	زبان معذرتها بر کشاوند بکش یک نغمه اسرار جان سر پاد لکشا و جان فریم که برشتن بالی بستند بزن یک لغو بر بال امرو بر آمد بال چون آواز شنید
در افتادند با هم چو گردان چو تاب جنگ او خود ندید ز دست بال شکسته برآید مشتو آرد از من است گیم چرا از زده از من بران رفت بچمن گفت کامی جان بود بیند از هم سرش را چون سبزه بست خود بر او چون بال اندا روان گردید با خوف و جا زرونی قهر بال آمد بدو	رو باطل خود برگزید پویم رغم باطن بکن کیس بر طرف باش سگریون اگر نالاند بیک تیزی بر او چون کرد سر او را با وج ماه افراشت بجا باد شاه غمزد ز نش گفتا که جان کنی کو بای من تغافل آن بهر	چو در هر دو تفاوت ماندیم چو دست هم خود بدی سوز که اندر دو دشمن ابد هم بغلطاهم چون اندر سوز بگفتا باز دایم بخوار چو بار دیگرش شور می انداخت همه بدم پیش تو بگر خیر بود بابه او کسی بهت بسته	باین اندیشه دست خود بچشم سوز کرد و کاهت بال نشاند زان پس خنده را در پاشان بجای او نشانه می افراشت مترس از دمی پاندا بچشم بطلون بال و آتش انداخت بجلدی بار دیگر وی نمود ولی بودی همیشه دل شکسته

کی یارایدی اور که باتو  
 خد کن زو مرو این بارو  
 بگفتا ایچه گفتی امی دارم  
 برآمد چو پیل مست برون  
 بنودی بال کپرواشی ششش  
 هماندم راه تیری ز نشان  
 چو دیدن ام را گفتا که ای  
 مرا نگه که فرزند هست لب بند  
 نخواهی کرد مهر خود ازو کم  
 چو تاربانوی او اینخبر را  
 بر خیم تیر بودی چون که پیش  
 کنون این ملک از ان  
 چکه هم باتو تقدیر من چنین بود  
 بر ازبیه نام این تیر چاکر  
 جو تیر از سینه واسختن  
 فتاد اند و خان را ازین  
 خراشیده سر سینه زان  
 تو هم جو خواهی گشت از ایا  
 بیا ای ساقی دانای امدار  
 بیک جام تواز غمها بر آیم  
 بهار نو در آرم و گلستان  
 بهرستان من کس که سیر  
 نهایت پاک هست این شهر

بجنگ استاده کرد و درویش  
 همین این مرتبه از قهر و  
 ندارم من عنادی نیکو بار  
 که ساز و خشم را پامال در خون  
 رشتی بال سیکشتی پیشش  
 که مرتع روح راوشد آشیا  
 چکهویم باتو کردی کل را خا  
 مرا و رکن بطلقت خوش  
 که از فیض تو باشد باویم  
 بیامرز و دلیک او بدریا  
 درآمد بار دیگر بر سر پیش  
 به بخشا جرم من بار می  
 فلک امر و زبانش کیمین  
 همی اینجا واقعا علم تو بر گیر  
 هماندم سر فرو داد و درو  
 رسیده ناله او بر سر گرد  
 نموده بد دعا بارام بچمن  
 تقویض نمودن که کند ایسکریون بعد  
 کشتن بال و التماس کردن سگ لودن پر  
 که خود بدولت بشهر که کند او آیند و مارا  
 سرفراز قراریند و قدر و داشتن که ما و آریا  
 در نمی آیم و فرستادن چمن را همراه او  
 کند شاداب ایل شیرستان او چمن بال فتاد از پر بال

و گریحان من بشنیده ام  
 گنا هوش را بخش ای کجاست  
 چیرا با من پیچان نکود  
 دو پیل مست با هم و فتاد  
 بهشت آورد سنگ تختش  
 در و این چو پانده بود و درو  
 بنود این شایگانست انچه کردی  
 سپارم با تو شای چو پان  
 با گفت این او از خود پیچ  
 فغان که بر اندر پا دارد  
 بسکریون گفت کین سیکه  
 زانگاه مریدانها مکن کم  
 مگردان روز این شاه جهانیا  
 ندارم تاب این تیریکه دارم  
 پریده مرغ روح از آشیان  
 نه و جزع اندر با هم بال  
 چو سن از بخت خود محروم شدم  
 تقویض نمودن که کند ایسکریون بعد  
 کشتن بال و التماس کردن سگ لودن پر  
 که خود بدولت بشهر که کند او آیند و مارا  
 سرفراز قراریند و قدر و داشتن که ما و آریا  
 در نمی آیم و فرستادن چمن را همراه او  
 کند شاداب ایل شیرستان او چمن بال فتاد از پر بال

که کرده دوستی بارام بچمن  
 مرو این بارای دارم بخشم  
 مخورین راه غمهای من  
 بجنگ مشت با هم و فتاد  
 که تا ساز و سر را بخش و مال  
 درآمد راح انجامی سر و  
 چنان کشتن نباشد زنده  
 که زان خدمت اندر پیچ  
 زده و ش خوشیست یکبار که  
 صدای ناله برگردون  
 بیاری تا برن بس بر خیم  
 همین درخواست دارم با تو  
 وفا خواهی نمود آن عهد پیا  
 بر خیم او سر پای قسار  
 بدینا مازوسی این قسا  
 فتاد از پا چو مرغی پر بال  
 بهام و سوز و غمها در ششتم  
 ز سوز و شوی انزول افکا  
 به جامی که تا با هم بد لار  
 بهرستان عشق و فان بر آیم  
 که شاداب دل را چو پستان  
 کند دیگر تیریند مانع غیر  
 بچمن گفت کاشی این حال

برو سگر یون این تخت بنشین	که باشد او ملک خویش باین	ز روی عدل انگه را ولی	به فرمای برادر اندرین غم
چو سگر یون این سخن شنید	بگفت ای پادشاه نیک فرما	گرم فسر مایه کند ای مارا	پده زینت مرا و هم سر را
بنود این دولت و خواب ای	همه از دولتت هست ای دلدار	بگفتا من آبادی نه ایم	از آن رو خدر بانومی بپا
نگرد آن التماسی بار دیگر	که بدتر کرد ادب زان مهر تر	بجگر ام برد او را چو چمن	بیکرسی داد جا اندر شبنم
همه میون مبارکباد گفتند	در شکر و شامی رام گفتند	از آن پس ام و چمن برود	روان گشتند سوئی که کسب
یکه چون بر دو سلطان رفت	ز بهر حال قصص با کشیدند	یکایک در قصص بهر جا	بچشم او قضا و یک جانی
بدی مخدوم از کرد و عباد	نشست آنجا بهر چه نظر	سراپا سوختی در بهر دلدار	یدی از دشته چویش
در آمد و هم به ساتیر سر	نهان شد راه باز آید	هر سو سایبان ابر بر پا	بدی بر نگه گوناگون
طنا باند رضایی کشیده	شعل مهر بر کز کس ندیده	افاقت کرد آنجا یاد اچاک	شده اند فرقی یار عینا
ترا کشیدی چکار از عشق	بسی پیوسته در باطن حکم	همیشه چشم گوهر بار بوده	بیار و سینه یکس خار بوده
همه روزش بدی روز قیامت	بشوب با میکشیدی صد بار	پیش چشم او نشنیده دید	نبودی بکینفس آرام
در آنجا بود سگر یون کار	ولیعهدش بدی نگه دینجا	چو دست ابر از بارش افرا	بر روی بیرون بارگاه کیش
بسگر یون و نفس نه منت	که ای فرمانروا خود بشین	چرا در کار با غفلت نهائی	ز خواب غفلتی چوین نیائی
چه کردی فکر آتشا و پیا	که اقباشش تر گشته گویان	بگفتا ای خود من با کور	به همونان بدیده حکم فرما
که اندر عرض بگفته بریند	ز اطراف جهان بکسر دانند	کسی که حکم ما گرو و چسپید	بایستد بخواه و خون خود
بهر جانب هماندم او بچاک	که بود از جهان فدا بیا هم	که از خدایش بدو نه است	بشاید خدایا چوین
با شماست چو رام آنجا بس	شکایت نمودن راه از آمدن سگر یون	از که گشت در او تمسین نمودن	چمن
بچمن گفت ای جان برادر	را از بر است غلب	تمید اینچون او تا دوازده	بهر حال اگر آن چیا را
در خدیت نکرد آن پیا را	پیغام و دعا و لشا و مارا	ولی زبیده ما را ز درشت	سراپای حیای او را
اگر چه هست آن باروسی	ولی از قهر تو بکسر بهر سم	سبا و میکشی او را بچا	نخواهی که بهر ام
بیاری پیش ما گز و پیرم	ز احسانها کجایان	ز روی قهر زانجا روانه	نماند از دشت



چو رفت آن پیر پیش از وفات  
چو لطمی ابدید افتاد بر پا  
گفتاها آن کجا آن بیجائی  
برو از پیش من و از تبرک  
بر آرم خوشش از سر او  
بدی محو سرود و رقص با ی  
نیا آغاز کرد آن پاک جو  
نسا از پیش خود پرورده را  
ز اقبال باین دولت رسید  
چو بسو امترز بد سخت پخت  
بیکو رمی که بوده باز پر د  
گفتا هر چه فرمانی بسا تم  
چو دید آن ماهر و ادب با و  
عشقه ت صفت کرده و ازده  
گفتا آن آید بر کشتی و غنا  
بجیت اندر و آمدن آن کثر  
گفتا که که رو با تو چه گویم  
بمدان خدا غفلت نشود یا  
بغایت سر و شد از حریفان  
که رفت او را بنحو شوقی و خوش  
گفتا ای خداوند نکور  
خیر غفلت یار ام از خوش  
همان آنی رسید از زلف

بیمه نمان سر پا شور افتاد  
زبان عجز بکشته سر پا  
بیاید و برو آن بیوفائی  
شود و آماده اندر چنگامین  
ز تخم تیری بیایی در میراو  
سر پا غافل اندر کلسای  
منوده عذرهای آن تیکر و  
خی زبید ترا تندی بکس  
که در و هم و خبر و هرگز ندیده  
در عالم بشهرت سر پا افتاد  
منوده حکم کای زبانی طهار  
یا منو فرزان عشوه باز  
یدام زلف او در بند افتاد  
فتاد از ذکر حق یکسر در انحال  
پس از دیری شدی ذکر کثرا  
یا این قصبه سر پا دل سپرد  
به بد نفسی چو با تو به پویم  
بیمه نمان چه گوئی با ندرگاه  
بنحو شوقی نشست آن کثر  
منوده کینه را یکسر فراموش  
بنموده راه کس و گل و گل  
ندارم بار و دیگر غریز پیش  
ز بیمه نمان یکایک

خبر کردند با انگد در اندم  
اینگو گفت کای سلطان  
که جایی یال بفرسین  
بیک تیری بیاطاعت برین  
برفت انگه جان لحظه بفر  
زبده شی بر آمد بحدان هم  
که ای سلطان انا نشود  
ببین بر خوشن برین کرم  
و گریک استن کرم خوش  
به اندیشه سر پا ایند زلف  
دل آن کرم بدست خوش  
اجد خوبی به ترز که در  
سر پا گشت تشبیه بر چاش  
چو بعد از سالها با و کرم خوش  
بیک خوش از آن غفلت بفر  
به قدر اندر چو دید آتجاه خسار  
همه انیکار تید است ای سمن  
به جشایرم او ای کام خوش  
ز بس شرمندگی سگر و کرم  
گفت ای با حیرت دارم  
خبر را کرده ام از فاقه  
ازین ره خاطر و جمیع دار  
گرومی برگردمی در سپید

برون اندر گویان کایم  
کرم بر بنده های خود نمایی  
به بین این زمان من گمرا  
بر اندازم ز پا خاک خاکی  
در قهرش بکوشش او  
فرستاده ز خود را بحدان هم  
نظر ز لطف خود برین  
سر پا لطف و احسان برین  
ز روی رحم علی و دل افرا  
ز رای خویش این ندر کشتا  
بشو با او ز راه نهم و لسان  
بنا ز نغمه چون زهر ابرام  
بسی خطا نشدند و عیاش  
بساط اندر فضائی ناند  
ز مد هوشی بهوشیاری زام  
در آمد سر بر در لمره زان  
برو از پیش من ایندم سر  
ترجم کن برو آرام بخشیم  
فتاد از عذر خواهی با هم  
چرا کردی چنان غفلت  
جمع کردیم بیمه نمان با طرا  
و گرقمی بخاطر دنیاوند  
سر پا سطح صحرار کشیدند

گره‌هی سرخروئی هم سپید	گره‌هی زرد بیرون باز بنگ	از میه زبان خرس لاله‌گوی	برون بود از قیاس و چشم‌های
چو لچمن دید دل گشت خوش	که میمونان جمع گشتند بد	پس انگه‌دو با پشته‌دو	بسوی آن شهنشاه زمانه
بفرمود آن که میمونان برآید	همه یکبارگی با باد بایست	روان گشتند از سر و کلاه	چو موج بجز از بجزای اطراف
سنگها سخن است و بهر آید	که بنشیند برون از کامگار	بصد خوبی سنگها سخن آید	به پیش لچمن و سگر بون کشید
بگفتا لچمن ای سگر بون خال	نیوزید که داری حاجه خال	سگر گفت چون هر دو نشستند	سر ای پای علم را در شکستند
بخوشوقی روان گشتند هر دو	شده هنوز نشسته اند در کجاو	چو قریب آمدن آن که رسیدند	پیاده گشته سوی شده و نید
دایجا رام با صد کامرانی	کنار اندر گرفت از مویانی	بگفتا خیر هست ای یار محو	بر مژگان از غمی خنده کرد
رسیدی در محل بقدری	لیکوا حال فکر با چه داری	بگفتا ایچدیو کام خشم	ایکپا حاجه مرای ام خشم
نمایم عرض میمونان پر زور	که هر یک است خشنان چوین	با هفت این بیت پیش رفت	که در باز با سب میمونان خوار
و گرنه نیستنار آما از غوب	با و باشند میمونان هارب	بسامه در باران نام برده	از میمونان با غایت خنده
که دوی بود زانما زور و نکی	بیزم اندر سراپا شنج و شکلی	گره‌هی سرخ روی چو پاقت	سید روی دیبا مانند اوست
که دوی سر سبک ناپای می	سپاه و پیچیدن نشین شو	شمار بر همه چیده پدم بود	سرش جفاک دشمن بود
با گستاخه فرامی به آتند	که بر حکم تو جان از برشاند	بگفتا رام کای مگر بون	ندارم غیر تو غمخوار
چنان کن تا سرانجام یار	که رفته سبک از چشمم	سپهر از سر آید	بار غفلت که است
با گستاخوش جان منست	همه این ششدری با کشتی	با هفت ای هستم فراتر	استازی عطفی ز نهاد کار
میشدق و از سبک خیز	کیویم ایچدیو تونیه به پذیر	کجا خواهی خود اهل	شنو از برق بین اول
پس آنکه بینت بالا بستم	سگاه انداز و بهر چرخ	بسی جوان بر سر در پای	بید و اهل نظایان کیست
روی چون شیشه کوئی خطمی	بود از این و بهر انجاری	رجح بر سر العدل	رخنهان است بهر سبک خیز
در انجا هم نفس کن تو ای یار	مکن غفلت بحسب بون	چونان هم باندی ای یار	تا شکان بخت بانی
همه اکوش مانند بخت	چو خواهد گویند بخت	چو بستر فرش سازان	و گرنه بالاکشدن از سر و ش
انظر انداز بجهم یکبار	از آن پس باز کرد ای یار	خبر دزدان سر و غرض	که در میانم شمشیر شاه
بناگفت کای فرزند	بر و بیکسر سران دگر	سوی خرب و اخی و ستار	به توبه اعتمادی پیش
نمای بهر توطئه انجا	تردو کن بر ای ماسراپا	که گره‌دو سرخ و از	به توبه اعتمادی پیش

گذر بار به بین ایستگ کرد لب دریا چون نزل می نمود در انجا چشم خود را کار فرما از انجا پیشین بیا نچل که گوه خیر آن را از انجا با یک ماه بر و سه می شمال ایستگ کرد اگر که زود و چهار آن وقت ملک نسلت به چاشنی بتن رسد اندر که دست خود بر آن نرسد زنده ای غفلت ما از آن باید قریب بود آمدن شب از انجا پیشتر جای گسست بهر باغ و شبنم کن گشس ولی شطرت باز نمی بکاهد به انکه گفت از آن پیشی جای من که برید امرو به نوبت و نوبت و نوبت به آن ایست بر دست خود رسد جوان را که کند و شبه من با می عالی هست و در میان پیش از آن و فضل نیک و به پیش پیش از این به پیش	سر اسیر کن در باغ و گلزار بهر سو چشم خود را سپیکشائی لکریابی سران ماه زیبا سکان دیوهای باشکوه است و گرنه میگویند و خواه که دارم اعتمادی بر تو بسیار بزن یک پیچ برو می بخت نباشد احتیاج بالو گفتن شود فی الفور سنگ سختی است و گرنه پیشوی آن آب بی آب که نشستن زان باشد حالی است که در دنیا همیشه چشم سیر است سر اعش یابی انجا با شخص مقرر کردن انکه سپریال را باده سردار و دیگر برای سران سیتا بجانب جنوب را با کن شاه خود را زینده که بسته اند همه با فرد هم به جنگ از او سخت بر کار که باشد کوه و عمارت و حیثیت بزیب و نوبت تربت بر پا سر بار و شوق و الا نشا و معنی از یکس میکشاید ندایت شادمان گردید و	بهر شهری بهین خانه بجان سکان بهالکن نام سبب گذر سازی چو از دیبا پائز در انجا با لکریابی سرخی بست بل گفت کاکچی و لاد سیان برید بهر خدمت که افتد او را از نخوت خویش ولی در راه دریای سیت بهشتیاری از آن بگذشتن از انجا پیشتر چون میری گام نباشد هیچ اشجاری در انجا در انجا باغ و شبنم سیت اگر باشد در آن نزل خیر کن انهم همراه تو گردان بسیار کوچه جاسوت و هم چونی بر و ای جان ما چه سر از انجا پیشین به چلیایی از انجا پیشتر غاری سیت شیر عادل و هر راج اندر در انجا هم سر اعش را یک بسیار به نوبت است که انجا	تفحص کن خود از هر بهانه چو بخت با لطافت پاک و زیبا کستانهای نقره هست بر آری سر سبز از راه و دمی تو می در حجاب میموان تن او بر از زهره گردان خود نام کشد از ناخست با پیش شود سر از آن کس عیبت همین ستمی برادرش زمین ریگ بر آید با کام همه بر است و ریگستان چو انجا با سری یابی نو آرام زبان خود از آن شیر شکر که تا از تو نباشم بد از آن جای من نمی امروز ممتاز که افتد کار اگر ساز می بکاید دوید به هم سرب و سینه برون آرا نعم و اندوه نباشد هیچکس از آن خبا در انجا هم بهین کس است گذر سازد و خود یکسر انجا کنار اندر تحبس با نگین طلب فرمود و خود از انجا
--	---	---	---

ایست



<p>درین صحرای که بود و بال شکار نموده از کرد و قایم قهای ز بهر جستجویش بر طره سا چو سنوت این سخن را و او قها زبان بکشد آن فتحه اطوار و اینجا بود آن پاکیزه منظره که اینجا که بجای چند کاهی بمان یکجند که اندر زبایم چو سنوت این سخن را و او قها ره دیگر نبوده تا بر آیند بگفتندش که ره که در دایم چو پوشیدند چشم و آن بیای ای کام چشم مستند</p>	<p>بزه و قوت و اقبال جای بجائی آن تشنگی نای نعمین کردیم به جنت عیال با کشتن از او کاشن یک کشتی سختن از او کاشن یک کشتی در راه اندر بود تا مسرت شوی بر سرست از غم نای بهین خواب تو ای با وفا زخو و بیخاستن بر برف بطاب کام خود را بکشتی ز ره تو در مانی راه بنا بروش زیند و در راه بس چه اید این پناه تو را کار خود</p>	<p>خدیو بود و عالم را از تیر کسی مشکوحه اشاه دورا باین سود سراغ او بگردیم تو هم آگاه کن از حالت خویش که باشد این مکان از دست چو قالب رانی که در وقت کسان را هم تا اینجا بیند از آنکه بودم اندر انتظار از آن راهی که وارد گشتی فرو ماندند از غم یکبار بگفتا چشم خود را بر پشت راستدراج او شاد گشتی چه اید این پناه تو را کار خود</p>	<p>کریا انداخت از یک تیر چاکلی ز روی کمر بود و از بیابان از آن ره سر بسر در بند دریم که میجویم بدان هم می فاکش بغایت با لطافتها بشی مراد و اخبار از سر کار ز آب و میوه با آرا هم باج کسوف فارغ شدم از انتظار چونامد در نظر عمرها تو دو همه رفتند پیش آن فاکش به سبب خویش اندر غم گشتند همه از لطف او با گشتند سگاسی کن بحال در میندا</p>
<p>بگریه ستان بکشتن کین کوی ایوان من ای تو دیده ز جور زیند رخ و چشم پنهان شنو این لغت و سیرت از من برون گشتند و فکاه و فغان نبر و هم یک نشان از راه ندارم ز می تا خود را نمانیم چو سنوت این سخن را و او قها ز لچسین هم در اندر نیانی از سر هم تر ز من قها</p>	<p>که و ایستاده شوم از رشتن شنیده کی بود ما ندید که هم آن تا نگردیم از اینجا که میجویم بدان هم می فاکش بهر یک زبان را بکشد که با چشم خردان گفتگو ازین شهر سبک دایکی ایتم زبان بکشد از او کاشن که یک کشتی از او کاشن بگردیدیم همه با ما به تدبیر</p>	<p>میجویم بدین بنیای فانی شوم شاداب چون بدیم حیات ز تو دارم همیشه چشم امید چو پور باد و انگیزد از گانی سراغ ما هر و نماند به ستم شکستیم سینه صد آرزو ما همان بهتر که اندر آن گانی که می یاران به منی ارد این نباشد شایگان این حرف گفتن چرا سازند فکری بی حاصل</p>	<p>بجز لطف تو ای دلدار جانی نیهم خالی سراپا از خیالات به بخشای ملک ملک جاؤ که بوده در زمین بس نی نشا سراپایای جبت و جو شکستم شدم اندر که ورت سو بمو ما کنم گم نام خود را پنجم نشانی ز قهر رام باشد حرف با طر بود از غفلت و این داشتند ازین فکری بی حاصل</p>









نهاد میوه دارم بصدا چو آن انا شنید آن از نهها شدم خوشوقت از گفتاها رسید آن روی را همچو سحر	بیا بیکدم بشنوزان موشاوا زبان بکشاد با او کاخی رساخم دست بر لب از سر سرای سحره گزیده چون مرغ	نخچه یکچند گیر آرام بیکدم چو دارم کار با سحر و فیه فرود آمد بر آن چو بخت گرفت آرام آنجا ساعته	نشوی اندر اوت چو آنجا نشوی لطف با با من سرا چو بادند از آنجا سحره فیه از آن پس شد روان فکده
بیای ماهی در جویستان بحال نیکس بهم سیریاغ سر ایتم که بنونت باتو شده در جوی آن گل اندا	در آمدن بنونت ای سحره بشبه و شناختن آنر انکیسری و حواله کردن بنونت که دروش انوشه چو آنجا	در آمدن بنونت ای سحره بشبه و شناختن آنر انکیسری و حواله کردن بنونت که دروش انوشه چو آنجا	که بشکفته سر سحره گزیده نگنده لاله اندر سوزش که در لنگه و آمد و بهر رو که باشد قابل مسموم سحره
چو آن گرد و دلاور و شمر بسا پیلان جنگا کو و بیکدم هنون چو چشم بر آنرا اندا در مقام چو رفت آن سحره	ستاده حلقه ساعته لیسان بنی چشم و چشم یسی انکیسری از سر که اندا و ش با ش	ستاده حلقه ساعته لیسان بنی چشم و چشم یسی انکیسری از سر که اندا و ش با ش	سرایا جلای سحره چو آن که بوده در بنرندان سحره گرفت آن در بین آنر انکیسری که این ایتیم و من کیسری
نباشد کس درین دشتیانی که بر تو میکیسری غالب ناید کسی چو غالب باید بر من کنون ای که در و هر که	که از خدیش مرا آید گرافی اگر غالم شود تو که شاید کیانی راست که می سحره شوی بر مدعا و دم	که از خدیش مرا آید گرافی اگر غالم شود تو که شاید کیانی راست که می سحره شوی بر مدعا و دم	چو سحره هم نمود امر و اول ایمرا که هم سحره می شفاق که دارد بشود از بهر سحره تا زده و اید شد راه بجای
در آمد و محیل شامده سر منتش بود ایوان انجواهر به طاقش نهاد و شیشه نهران سحره افتاده و خواب	که بودش در شین و جای که می بر دی سحره شامده نمایان رنگ در شیشه همه یار و منی یا مستی	که بودش در شین و جای که می بر دی سحره شامده نمایان رنگ در شیشه همه یار و منی یا مستی	که چشم سحره و هر که گزیده که زده و اید شد راه بجای که زده و اید شد راه بجای که زده و اید شد راه بجای
گل بر رنگ درستان شکفته نهایت گشت مشکرازان	بهر گل نشسته چو آنجا پیشبان گشته و باطرا	بهر گل نشسته چو آنجا پیشبان گشته و باطرا	که زده و اید شد راه بجای که زده و اید شد راه بجای که زده و اید شد راه بجای که زده و اید شد راه بجای

علامت های عشرت چون یقین دهنم که این سیتا شده بدی بهیک محل خوش انجمن عمارت های عالی بود در بدی کوثر و ان مانند در روان بد چشمه آب لالی زم مشرق میل گر کردی بمن از انجا رفت یر با هم سرا شبه که در اندیشه و فکر جهان باغی که در وی بویتا بدی نو میدان به چار سو باین اوصاف زیر یکدختی چو که شد از انحال سلا بیا ای ساقی عاشق نوازی گذاری از چهره عاشقان ترحم کن که هستی با وفا شماره و اسرار ستیا نهان گردی چون منویش بیتا و قناد از همه سو چو شب خسرو دیوان آمد چو سیتا دید که به این سزاران سیم استاده پیش بوی آن شمع که در پیش	بعشق را هم بر تپا بخندید خلط و اخم که آن کیست شد شده آراسته از روز آغاز نبودی تا پیش خورشید بر ز صخر خاب و کبوتر افرا همه منزل بدی پیش نشانی بلطفه میشدی با وی مقرب نشست انجا سر با هم قرا بنام راه و سیتا بود در چشم آورد و شد بر تپا بچشم تر سریشان موی نشسته بود بر غم نیک محقق شد برو کایست سیتا گذر کردن بهشت بر باغ شما ختن آید و بر آمدن بجای عاشقان انداخت کرم کن بر سر آن در کتا تخاشانی شد آن گشتا که بار و نهمی بازی چار ز بهر دیدن سیتا آمد شما از حق گرفت آن پاک بدی شد و وی با آن پیش و این سیتا که بود شمع	که گریست سیتا چو این از انجا شده و آن جانی نه آید و صف ان بریا نی مرصع سر بر بوی و اگر بهر جانب شفته بوستانی اگر صفت بدی در وی در انجا هم شسته با سرای نیم که از وی به چه سارا سپید چون به سیتا چو نکل غنچه بدید از شسته زبان بسته چو پیسته زخم نمیز و حوت حیرانی انجا بشن آن رخ از خو یکبار راشی بود از او که در زیر آن سیتا لیف و آگوش می گذار ازین بر از ان بجز غم آنرا میکبار زیر یک پنهان چو از چشم نمی زد حرف آن منتا بسته آن بهایت مرد شاد نشست آن بوی و شمع بر مرصع سر بر فالتو هیچ بار و آن انگاه سیتا پایا	که سپید و بوی این بدی برابر سر چیکه برابر که با سندی طیر درنی فانی مسلسلما گرفته از در طراوت بخش بر بونجی مکان که در یکدم رسیدی تا بر با طر کف از ان تو تاراه گر سن پاکیا بیا و آمد را بی یافت از غما سر پا جام امید می گشته کشیدی آه و میشد و میشد بسوزاندر شدی بهر دم نهان گردید زیر برگ لای به نیم باطنم با برگ ساقی کشی اندر جفا خستگان ز سر از زمان اندر شین که هستی قادر می نامی سارا بماند و یوزها از ششم بدی در شمع سارا سو مو بصد دل عاشق از وی بصد دل منتا چو شمع که فیتا به و سزاران بهرین و کشت بد زهرین
---	---	--	--

بسان غنچه در بزم نشینیه عیش خود را می آید و نشین بسان زلف را که خط جبین ز بزم کین بال حاشا می نشین اگر از این کین بودی شای زینچه بزم که زید و زین اگر از اینچه زوایا که و خوشگو چو نشینیدین سخن آن تو خوشگو زبان بکشاد کای نامزدین چو زنی می بخاود پیش از توئی رو پا و او شیرین تر خویشتر هم تو هم از این و با افتخار را باشد شاه پیشتر از و آمد مثل ازین را و سیاه تر از این بسیار و دوری آنچه بود از نشان افتخار و دار و سیاه بر کباب از مازنی شهرت بیا و ای تو که خوش از این زلف است و نشین بکی از زلفی حرفی بگفتی و با این زلفی که نشین ازین زلف را که نشین	بسیار بر و و بسیار بچیده نویساری چو با عاشق بیا و زدم رخ خود در نشین ازین از سختی خود در نشین پیدا و از تکیه می تنبایی بسیار نشیندگی دیگر چه شد اگر از اینچه زوایا که و خوشگو چو نشینیدین سخن آن تو خوشگو زبان بکشاد کای نامزدین چو زنی می بخاود پیش از توئی رو پا و او شیرین تر خویشتر هم تو هم از این و با افتخار را باشد شاه پیشتر از و آمد مثل ازین را و سیاه تر از این بسیار و دوری آنچه بود از نشان افتخار و دار و سیاه بر کباب از مازنی شهرت بیا و ای تو که خوش از این زلف است و نشین بکی از زلفی حرفی بگفتی و با این زلفی که نشین ازین زلف را که نشین	در آمد در سخن را و این همه این دولت اقبال مجا پرستار تواند این چه بر چرا باشد رام کاتر یا و ساز خدا دادند که زنده هست با کرم ندارد تاب که در باری همان بجا بر نشین سپند می بسیار نشیند که چه حرف بسیار نشیند که چه حرف بر این من که نسبت می نمایی تو حرفی و او باز می پاشی و گرنه باز می سگ بماند ازین حرفی بر آفتاب نشین که ای و او ز خود فریاد پناهی خواست چون از زلف سخن سر کرد بار و این ازین بهتر من بر بار و ای زگفتارش چو از دل شادمان که از روی رضا با ابا ساز بکی خیر کشیده میدوید بکی گفتی سخن از مهر کنایه چو رفتن آن همه در خواب نمی بینم را می زین اظم با	که ای منتاب می که بر خدا سازم تنوای خوش نگار دو هم به یکدیگر تو و این چرا نه و غلام از خود بسیار بر حالت زلفت آمدن بسیار نشیند که چه حرف بسیار نشیند که چه حرف بر این من که نسبت می نمایی تو حرفی و او باز می پاشی و گرنه باز می سگ بماند ازین حرفی بر آفتاب نشین که ای و او ز خود فریاد پناهی خواست چون از زلف سخن سر کرد بار و این ازین بهتر من بر بار و ای زگفتارش چو از دل شادمان که از روی رضا با ابا ساز بکی خیر کشیده میدوید بکی گفتی سخن از مهر کنایه چو رفتن آن همه در خواب نمی بینم را می زین اظم با
---	---	--	--

ندارم خبر و تخی که از خوش	زخم برگردن خود تا شومش	نیایم زهر و سم کین جان بکند	دستم وارجم از دام این عمر
نگه اندر گلو این جد بسته	دوهم بر باد یکسر جان خسته	مصمم ساختن دل این را	سجاق آویخت جعد آناه ساه
هماندم چشم و جنبش بر آمد	ز نو فرخندگی در دل درآمد	تعجب کرد زان فرخندگی	اسیدی دید اندر زندگی
از ان کار غلط بر جای خود	رسا میدن بنونت پیام را	که با سیتا و جالیت	ای شکستگی از پای شکفت
هنون چون گوش کرد آن	او سچو است که مرغ روح خود را	از قصص بد	که با سیتا نمود آن بچهای
از ان و سوا سبایر و آن آمد	پرواز سار و شکفته شدن	سیتا از ان پیام	بخوشنوفتی و شنادانی درآمد
زبان بکشا اندر قصه ام	سراپا گفت از آغاز و انجام	چو سیتا گوش نمود آن نو	که بوده سر سبر بس دلکش
نظر انداخت بر شاخ خیتی	بگفتا کیستی ای نیک بختی	که کردی آگه از اراد	نمیدانم که هستی ای سبک
بنون انداخت آن خاتم	که بوده نقش رام نام درو	چو نام رام را خواند از گیش	بیر از لب بر هم چو جنبش
بجرت رفت و در فکر افکاه	سراپا حیرت اندر سر نهاده	که این خاتم چه قسم آمدش	بیم که ز حال و سر گذشتش
بگفتا است گواهی باطلت	کجا افتاد این خاتم بدست	فرو آمد هماندم از سر شاخ	بیا افتاد آن آزاد گستاخ
پیام رام را یکسر او کرد	نموده غم فراز و فارغ از د	ز لچمن هم او کرده سلا	سلامی کرد خود بعد از پیا
زبان بکشا سیتا کا می	بیم چونان نسبت بافت	بجرت میروم زمین طره حمر	شکفت باز خود دیکه از طره
بگو با من مفصل از این	که قصه یقینی که از و می	بگفتا ای فروغ دیده رام	شنو این داستان آغاز و انجام
بیم چونان بدی چون با	بجایت ز دوست و نیکار	بپاس خاطر سگر یون آن	چو گرفت از غضب تو و نا
ز پانداخت در یک دم سیتا	که بوده سر سبر بد بخت بی	رسید آن شود اندر کوس افلاک	که آن بیباک شد اندر زحاک
چو از خود ساخت رام در انجام	بهم گشتند میمونان سراپا	شمار قطره باران توان کرد	ولی کی آن شمار بی پایان کرد
ز سگر یون ام کی از نو کفری	بیان دل بکارش جان فدا	مرا کرده تعیین بهر سر اغت	که کرد و رام و ارسته ز د
بوز نام مرا بنونت ای ام	نکردم از طفیلت ماه را گم	پیام رام را با تو رساندم	رسیدم بر مراد خود و دام
نیم کمر و رستم سخن جانی	به فرما تا رسام در زمانی	پیش رام خود زینها فروغ	چه آزرده دل باشی بد
بپاس گشت سیتا کا می	چنان قهر کجا گیریدل جا	ندارد لطف لطف انشا گرا	لند این و نه اون نیز چون
گشت سراپای او را بر خاک	زند کوس ظفر خود بر افلاک	بگو این که گاهی یاد من	نماید آن خدای پاک یکم
وگر لچمن کند گاهی مر اید	که هستم و کند سخت بیداد	کشد زین نام کا می گفتش	که خواهم مر اید با دلش



هر امید زانها کی چنین بود	که سوزم سر سیر و زار بی دو	چو مهنوت این نوعی در دنیا	لیکوش و در زان غباری
و زان در سخن آن از پیران	چه گویم از غم آن خسرو راز	نغم آن شاه ناید در بیانم	که دارم یک بیان کی نتوانم
همیشه چشمه تر و در بسات	که نه آن یاد غما از زیادت	تدار و یکدی می آرام از خوش	شود و از تیغ به جوت به بدست
چو خوبه نمان بیابان گرد گشته	سر پای شیشه دل را شکسته	کتاب عشق تو در دست داشت	بجز یاد نه که کاری ندان
ز کمر بر ناید چاه و تالاب	ز یک آبی بسوزد آه آب	اگر نترکاه خشکست آه	نیاشد بهیچ از خوش و خوش
نه از و حالتی کانرا کنم باز	نواز خود و آن چه پرسی آشن	چو حال را بشنید آن صبح	به بحر غم قنار از پای تا سر
ومی از خو برقت و باز آمد	با ظهار سخن و مساز آید	که ای فرزند حال این ضعیفه	رسان یکبار در گوش خلیفه
که از بند کند و یو خوشوار	بکن آزاد می شاه وفادار	درین آستان زمان یاوران	که بودند از آه ز بهادران
بدوران تمن بر گشتند	چو با که گرد می یاشند	همون فی الفوت تر از یاد	بیر بر یک جای خوشین گشت
شب آخ رشده جهان ای خوش	بر آمد بر فلک با نور جاوید	ازان ز نهایی بود می اضا	بیاطون ایستاد بود پیرضا
سخن هر که در باز نمانی نیک	که خوابی دیده ام بسیار	ازان و خاطر م ازاد گشت	سر پای از زور پاشکسته
که را و نیل بالید بهشت	تنش از تیغ و خنجر باشد	ز تخت خود قنار بر شکار	بغاطر خوشه و باغی پاک
و گردیدم که سیتا هر رام	نشسته بر سر سل سمرق	ازان دانه که ران گشته	همه لشکر بهیم شکسته کرد
اگر بهیو و خود خواهند زما	اشکار شدن مهنوت در باغ و	خراب ساختن بستان را از	که بشکفته در پای کمرستان
بیای جانقزائی من بستان	غضب و پورش علما ن را و ن	پیران و بعدم شافتن انهم از دست	که خواند نغمه این دلستان
شنو از بلبل طبعم نو	ز کارستان ناد می سر	سحر که شد منور و خوش	که بنام ز خود کاری گشت
کجا لایق که برگردم چو در	کف یک مرتبه کاری چو در	نمایم خولشتن را هم بر او ن	لشکر از طون سیتا بر او ن
کشایم دست خود را بر باغ	زخم بر سینه و زان از ان	نشینم باش را سازم خرا	دش زان کار با سازم خرا
باین اندیشه در باغش در قنار	به میوه سدا پاری نهاد	بغایت شیر زان میوه نغمه	که بوده سر بر شیشه برین باغ
ازان پس دست ز کندن	که گرد سینه را و ن از ان	نهال میوه با از بخ بکشد	همه اشجار اندر بحر افکند
نشینم ای بستان از بخت	نحاشی باغبانان را سدا	گلستان چو سحر سادان	ازان پس نشسته آن گز

زیر شورش در لشکر افتاد	یکی کس آن خبر پاشا درو	که میبود فی بیاغ انداخته بود	انال میوه با بر کنار زرد
چو شنید این سخن با شفت	ز روی قهر یاد یوان گفت	که آن بیخت را بکشتند و	بیا بدنا سزائی خوشین بنیم
بدی یک غلام پشاور	و دیدند آن همه زخونت	شدند آن بر سر چون روی	بآن گرد بهادر نند خو
یرو چون دست دیوان بزد	یروی آن دلاور و نهان	بدی یک نیل آهن بر سر	گرفت آنرا همون از خود کسر
در آمد در صفیان گزدار	ز پا انداخت از یکس هزار	چو دیدند آن همه چهره	فرود ماندند از تنگدستی
بیکدم عالمی اگر دنا بود	سلامت ماند آنکس گفت	بده سر و اقدار باز کردند	همه آن دستان آغاز کردند
نشسته بود پور شاه چو اک	که بوده در جهان یک در یک	با و فرمود روانی او چشم	ز پا اندازند از بعد از بندم
هماندم شد روان آن پیکار	سجده آن شهنشاه چو باند	بسا دیوان گرفته بجهر	که گید و آن لیری را بکشتن
رسیده بر زرد و از باغ	چو دیدند کشته سار اگشت	نشسته بود بر شش آن	زین تا بیچ چون خوشه خاود
بلان در زیر تیر او را گفتند	همه یکبار چون تیر رفتند	چو باران تیر بهار برید	نیکو می آید با بیچ و در
چو روین تن می بیند	نمیگشتی تنش از تیر بار	چو دیده که هم آن	که قفسه نیل در دست چون
به پیش او بدی چون گز	شکسته دیوار چو الیز	چو شیر فدا اندر که بیند	در دیده بیدار بنگارند
ز پا انداخت دیوان از آن میل	تن آن بر همه ساخت	ز روی بر خاک می رفت	به بجز دیوان را سزا
مقابل شد با او چو آن کو	که بود آن که در شاه و بر	بسیخ اند چو تیری که	به پیشتانی و به تیر
چو نقشه بر سر او شد	نمودند آفرین از	بچشم آن بر داشت	بر و از غصه بیدار
از آن خودش بگرفت خاک	شد از غوغای آن	و که دیوان که	همه با بیاغ که ماند خاوند
رساندند خبر پاشا	حکمران را و آن به اند	رجیت پسگران	چو طایفه سخت از آن و
با آن رجیت گفت	خود را که بر اند	و جمیع دیوانا با مظهر	و کم گشته کباب از آتش
همیدارم که آن	شده بود در لای	و شکست خوردن	که دانا اسرا با میخ
بر و چون	که آمد با شکم	از آن کا	که گید و و کید
وان کردید آن	که از دست ملکه	گویی	بسا که و آن چو بود و با
در زرد چون	به خالی	نرمی هم	ولی از آن
چو	شده	چو	چو

از آنسو بر صفت دیوان بد	نخیز نری دیوان خوش	دو ال هر کس چون کشتی	بر آوردی لیس کرده ی بگری
بسی چون شست بر زیر سر	شدی سرد شکم یکسیر تو	زیا انداخت چون دیوان	فرارفت دور شکو یکا
چو اند جیت دیدان شک	بجرت رفت زو از پا و تا	مقابل شد با و آن تخت	که کس از آن دی هیچ پرو
کندی سحر را یافت از د	بیست آنرا چو یکسیر تو	نمود اسکنج در زیر غل	دل دیوان شکفته ساختن گل
در راه چون به زندان کشید	نزد انداخت سران در د	گندید بود از بر جابه	نزد او آنرا شکست از روی
چو بر بست زانجا شد روانه	ز روی شادمانی آن یگانه	همانند من ز شاه خوشتر	بدست حارسان از یون
چو ده سر چشم خود بر پیندا	به قهر اندر سراپا بر افراخت	بگفتا بان که با شترین	پیر رسیدن چو از روی
وزیرش بود و اناهل مو	و آمد نزد او در پیش اند	بگفتا راست گواهی شست	که هستی از چه که می آید
بگفتا نام من منوشتا	یکی از خادوم سکر یون	جهان را می رام و را فر	نموده و جهان با یکدم
فرستاده مرا بر سر انخی	که از در سمن بر سر انخی	برای جستن او آمده ام	بکاری غیر از فنا آمده ام
چو شنید این سخن ستوان	همه کیفیتش با شاه خود	بگفتا کامی شده عالم کن	و کیست این تیگشتنی
ولی نقصان و بایز نمود	یا نالت عیشش باید بود	و هم این لباید سوخت از نا	که بیدم بر سر گرد و دل
فرستاده شود و شمرند از	چو شنید پیشش گرد بد	بگفتا بعد برین هم می سازند	دشمن اسیر در دم گذارد
دشمن در پناه یکسر گرفته	همان پنبه بروغن بر گرفته	زود آتش از آن پس بر	که سوزد بر سر دم از
چو شعله زدیم به یار کرد	شکسته بند باغی نشوخت	سوی ارکان لنت زد و دم	بروت ویش با از
از انجا شد چو بر بام سر	زود آتش در سراسر میوفا	گر میان چاک کرد آن	ز دست ظلم آن
فلک شد تیره گون از دود	هو بگیرت رنگ از زبان	شراره میریدی تا گرد	دل دیوان سر کایا ساخت
بهران هو چون شعله	گرفت از بال افتاد بخت	برای شده در جو چون	سر پایا سوخته زان
پیر آتش زدیم به لکاس	نموده خاطر را ون مکر	نشین بای عالی خست	دفعان افتاد اند چار دیو
تا جای به یکدیگر با	که بود آن راست و اند	چو لکار اسرا سوخت یک	بر آمد بر کنا بر عستان
بموج بختش را فرو کرد	پس آنکه گشت قار خزان	چو شش پیش سینا تا	پان افسرده دل و ساز
بغایت شادمانی از این	بگفتا از گرم کامی نیگ	تو کاری کردی کا ندر	شود تار و زخر با فسانه
مرا مخطوط کردی اندر	سباده اسایه حق از سر	کسی کو داستان	مرا و او در بیجا لم بر آید

شود منصور بر ایدامه رفت  
 سخن را باز سر کرد آن سخن  
 کنون بخت تویی بادشاه  
 بگو یکسر ز حال دردمند  
 مظهر تبارین ام خوشخوار  
 مکن نو میدم ای باد فواد  
 وفائی از تو از من بپوائی  
 رسان این حرف ای کجاست  
 سرایم قصه دیگر از اسرار  
 بگو هستان مکانی ساخت پای  
 نبودی محکمس آنجا بجزین  
 بسوی او در دست نشانی شاه  
 همی زویر بود اندر پست  
 از آنجا بر جنوب آمد یکبار  
 بهر جانب که میرفتی همان  
 چو دید آنرا بغم اندر گرفتار  
 کلان اندر تفکر با بقیاد  
 ندانم چکس زین ازینها  
 ازین گفتاها منوشت شد  
 یا و ج آسمان چو غر زده  
 گرفت انگه کنار خود نشسته  
 رسید ناگاه چو از غمت براه  
 یا مستعد از سوال نمانی

مترخص شدن هنوز خست از خدمت سینا و این  
 این روی آب دریا و سعادت ملازمت یافتن  
 راه و پیام گذارون آن دل آرام  
 که فرماید که مریستمند  
 بر آیم از طیفلیت اعلی انداز  
 تر از سید وفاداری هرگاه  
 نو بر خود بین گش اندر جدا  
 ازین دل خسته با شکسته  
 بگو در گوش آن شاه جهاندار  
 بدی آنجا پارام سدا پا  
 مگر بود خداوند ششین  
 خسی بر تافت تا گو دایره  
 نمیداد خسی و این حرف  
 که دارد حجم بکده آن سخن  
 شنید آن روی سیاه از هر طرف  
 زبان بکشا و آن را میسر  
 زبان خود پس از این نشانه  
 رسان از من بگو آنجا بمانا  
 بعد غریب بیایم و افتاد  
 از آن و این می بریا و قبال  
 و گریه این بدو تر صد و  
 ز روی سرخ روی داه چاه  
 در آمد سر بر از نشادانی  
 بقصیرم بمین سنجید نظر  
 کنیزم بر تو دارم چشم امید  
 اگر گوئی وفا یابی وفا یان  
 نذر م کتاب این شمر گدیا  
 گر این حرف ترا با و نساند  
 چو آن شاه منته صحرانورد  
 چو آهوار اشکاری کرده بود  
 قصار یک کلان خوشحال  
 کلان از ترس جان این پیر  
 بشاه این حبست از خود دانا  
 بگفتا حجم من قدرت نذر  
 چو عاجز گشت باز آید با نجا  
 که تیر دست من خالی نیفتد  
 که در یک چشم خود دادم نشا  
 از آن پس دار خود گو گو  
 مترخص گشت زان غنا کیتا  
 فرو داند بجای خوش تنه  
 خرامان و از آنجا باز گشت  
 نهایت شاد شد سکون این  
 سخن سر کرد انگه کای نایب

بواز من آن پیوسته شود  
 که ای بیک نخست نیک نظر  
 که سازد لطف بر حال تنها  
 که بشناسی همه از من و من  
 بیفکس سلاطین خود مثل شود  
 نمی زبید کجا این خوش شایان  
 پیشیا هم بخود زین زندگیا  
 و گهر حق شنو نمانان  
 کشید از دست گو گو گو گو  
 کباب آن به آتش می نهند  
 ز بهر گوشت نیز دلفریس مال  
 تعاقب کرد آن خوش مثل شایان  
 نکر دانه پناهی رویا  
 که از دستش تر آمد با دانا  
 پیای راه افتاده سرا پا  
 تو نبود جای نشاند تا بقیه  
 همانم نس نموا آنجا مکار  
 که تاب روی غایب هم نظاره  
 از آنجا شد هوا اندر سرا پا  
 بیرونان سر بر احت افرو  
 به پناهی غما شاستند  
 بسی کرد اوین ازین و آقا  
 شنو ز حال حق بشنید

چو از خدمت شدم صحت	نمودم سپهر بجا باز کسیر	چو شدم کسب شدیم شکر	شدم یکبارگی اندر عیار
درون رخا رباعی یافتیم خوش	همه آن شکل باشد فراش	شدم زمان میوه شیرین	نایدم اندر آن گذار دیر
از انجا او فتادم در بیان	بگردیدم سراغ اندر پیشان	بهر شهر و مکانی سپهر کردم	ولی اندر سر انباشتی بی زجر
گذشت ایام عده فخرانی	گریبان چاک کردم افطار	چو کاری نماند از دستم	زنده بینای امیدم
که تا میرم از اینجا برنجیزم	چرا این آبروی خود دیرم	در آن آثار خاکوه کیم	کشیده سپهر چون مانتد دیر
همه از بال و پر فتاده بودم	سرایا گوشت پاره می نمود	زبان بکشد و آفرخ کند	که ای سراب سنا بگرستان
نمودی رحم بریتابی ما	که فرمودی عطا قیوم بر ایا	شدم از نعمه آن مرغ پیشا	بیایان در سخن شکر بیکار
که بر روح جفا صد آفرین با	که بهر کار رام او جان شود با	نیاید هیچ کاری جز دستم	کندون یک لقمه این مرغ
بگوش مرغ چون نام طباخ	سرایا جیف از نامش بخود	زده با نالی که امی میمون	منه علی گوچه از امانت
چو احوالش بهر کیم میانی	برآمد بال و پر با در زانی	بغایت شادمان گردیدم	بخود بالید یک شیرین مرغ
بگفتا شاد شدم از شما	کنون گویند حال خود سرا	بگفتم رام را بانو که دیوی	ببرده از مکان پرتو بیک
پی اندر سراغ او تکیه بزم	ز تابایی او از خود بمیریم	بگفتار اون آنرا بده تیر	همی بزم از اینجا بر صحرای
بسان غنچه پز فزده کبیر	نشسته زیر سایه باغ اندر	چو این نعمه شنیدم شاد شدم	ز دام برد و شدم از آب شدم
از اینجا برکت رحمت بر جان	رسیدم با همه یاران جهان	بای صد فرسخ اندر عرض بحر	هنون از وی گشت از آب شدم
گذشت تا به پنج بر بار کردم	همه از این افسان کردم	اگر گوید هنوز احوال	که دارد آنگی از اینجا
خدیو کار ساز دستند	استفسار نمودن ام با جرایم غم فزای	سقتیا	شده از بنشای در و پند
پرسید از کرم زبان با وفا	واظهار نمودن هنوزت احوال آن	ریکتا	چیز می حال آن بر نه
بیان کن آن غمخیز	و بکنار گرفتن هنوزت را از کمال	هر مانی	که از دست فلک گشت شکست
سخن در پاسخ شاه جهاندار	نمود اظهار آن فرخنده کرد	که حال غم فزای او چو دم	نیاید بیان هم پز با
بیک پر ازین اندر شل	شده از خوشنشین کیشگر	بدست دیدن با او فتاد	یلا اندر رخ خود را داد
ندارد بکنفس آرام زانها	امیدی زندگی اندر گمانها	زند صد خنده با پر دانه	شود از شل خجل او
که در تپاست شعله ناله او	ز آتش بر ترست تپا که او	چشمش آید بهاری گلستان	کل در شل گشت شکست
شعاع زردی ترساره او	نموده ز غم فزای رنگ	چو زلف خود پیشانی	چو زلف خود پیشانی

و ز باد سموم از آه لاش	شود از سوز پیرش مقبرش	ز آب چشم و پستان آب است	خودش از سوز دل کیسیر است
ندارد طاقی جبروت گفن	سر پای گوش دارد بشنفتن	سہار دایع دارد اندرون	زدایع خویش دارد لاله را داغ
ز حال سرگشتش جو پیر است	یا خطا پیرایش ہم پیر است	چو حال دلبارا گوش فرم	سر پای خوشتر اداغ نم
آفتاب از نای بار و قمار	در این حق به لنگ گشت لاجا	ہم کیفیتش را یاز سر کن	کہ آگاہی بیایم زن مترو
و آید و بفرستد کاشنام	سر پایش تواران کیفیت آگاه	چو رفتم آنسر در یای عثمان	نظر انداختم بر قاعد یکسان
ز یکس کو پی سر شتر بار	بد و رشخ خندق مای پیر	از ان کیسیر و از فقر و پیر	و کمر از آہنی بودہ سر پای
و میات ہر دو سر کربش	بزرگ کیسیر گردون در رسید	یسی فرسخ بود آن قلعت	بخشت زر سر پای کردہ ملکیت
و نصیباش تا بگردون کشید	چنان قلعه کسی ہرگز ندید	یہ ہر چارسان سخت باز	خیر گیران شستہ از ہر دو
رون و پیرانی شتر مستم	بشعبہ چو لشکر از در با گذشت	چو رفتم ہر دو رفتم بیکبار	در التامی سری دیافت آن
ہر پاسخت اقتاد آن ہر	بیک نشستی نشاندیم سر است	پس آنکہ پیشتر رفتم از آنجا	بدیدم حلقہ پیلان سر پای
نظر انداختم بر چار بار	نگشتہ بیکس از من چار	چو رفتم از شمشیر گاہ دہ	نگشتہ چشم ہم بر چار بار
پری و خوابان و بوسینا	نہایت تمکین با غوجا	بہ باطن سر و اندک شتر دیدہ	نہایتی بہاد ہم بریدہ
بہ سائیت ز تان قناد و خوجہ	ہمہ یاروی نمایان مثل ہشتا	بہ پہلویش بدیدم از نین	چو سہ پارہ بقایت خوشتر
ولی سبتا ندیدم اندر آنجا	شدم حیران کہ گراہا	سرانچ اندر شب کردیم آخر	سحر کہ چون شدم در آن کسیر
بچشم او قناد آن ہم قناد	کہ بودہ و کند پیر بناس	پہ سارم عرض ای فرزند	ز اقبال و جاہ آن سیاہ
کہ تاسہ تہ پیرا و ہنہ و ہم	ندارد و پیکہ ترستہ با ہم	خراہی می ستان از تاک	ہر اسند از لک چو تر قلکما
ز دست ظلم او خوشید و ہم	ز دست شمشاہ دلا گاہ	بہتر سندانان بیک و خوش	نباشت بشل او دیگر ستما
ولی ایچہ تہر زانستہ الی	شود و کیسیر قہر تو تابی	بغیض نام تو ای خسرو ہر	چہ او دم بالا ہروی از قہر
بنیاک از در دم کیلک خال	زدیم ہم ہر سہر در کام جا	شکستہ شمشہ ہای نخوت او	فر و انداختم آن سلطوت
بسی چو اکب بود باو بخت	تو ہم ہر خالک تیر سنگ بخت	نمودم باغ آن بختی بی است	قتلہ دم بروئی او بخت
زود آنکس بہ از یک از خوش	نماندم دیو ہر آتش انوش	زین نام تو ای منظر حال	نمودم اندک ز زر و ملی خلا
کنون مہانت نیاید کرد شاہ	کہ تا از غم بہ بیان ہیرا ہ	چو ہنوت این سخن کرد تا	سر پایشادمان کردہ زوہا
نگشتہ امی تہ ہر زانی نیکو	و ہر دم ہر چہ پی در خور تو	از ان رو با تو او ہم خوشتر	ز خود شاد و یکون و کشت



سپاه اندر جهان تا دور آخر کنار اند گرفت و شادمان بیای پیل گویای اسرار چرا پنهان زین نفس کش شومر سیکم این بهستانی حسن سر کردیاسکر یونگی شوم چون در و در باده نادان چه آرام بر سرش از چرخ و سیر کنم حاضر فدا و کار تاشاه طلب فرمودیم یونان اطراف نیل و نیل و کواچه کج به نام و دیده هم تیر و تیر بل سخت اندام از نهام راه را بودی که دلدار که پنهان پدم میمون جمع بود پیمونان خرسان یک ما ولی از جذبه آن مظهر خاص هم درشت و بیایان پرمیون نیل و نیل مقرر شد سوئی چپ کنج و هم کسیری گشتند با او همنون پشت پهن در گرفته روان گشتند چون انجاسرار بیای ای جانفرزائی دلرایم شنوین نغمه از راز دیگر	فراغت با بکن از خود سر منشوجیه شدن رام لبزم استیصال راه این بد انجام و رسیدن لب ریای شود نوائی ن چوبیل بر گل که باشد پاک و صاف از پاشی شوم در کار با از روی پرکار کنم در باز خون یوزادان که گردانم چرخ از روی پیر سعادت با کنم حاصل از راه جمع گشتند در یک خطه انان که بودند آن همه چون رستم کوئی هم جامون و کبیری بگو منونت یار پس فاد بر زم و جنگ خواستی نو نیاشد آشتی و هیچ آس بنوده هیچ از میان غیر افلا بنوده که بوجب خالی ز همنون که دیوان اکشد در زیر چوک شدند آن هر همه اندر نگاو از آن روم مثل گل در و گل بلرزیده زمین چون یکسر مصلحت بر این مختن راون پانده جان و پر خاش نمودن آن پیمیکش از آن یکس	بماند نیک تا دور قیامت بشاد ای سرور را بر فراخت بکن سر نغمه از عشق و دلدار بچشم نگر مستانم به پیراز بیمینان قطره فرمود اطراف سر پای سفر اور سر پیرام تاشایم به بین در و پیکار ز حکم تو بیرون سر به نیام به قهر اندر لب خود می کشیدیم نیام هر یکی سازم ز خود فکر نهایت دوستی و محبت جانی بنوده همچو او گوید اندران عهد رقم کردند اندر و رقیبایا که سازم به همه این نکته اطراف که با هم میچک الفت نباشد که هر یک بود مثل پیل و کمر چو دریا نیز دی آن فوج جوج چو دریا نیز دی از خوشنیت پیرانگه شد سواران شادان مثال ایند با صد کوشش بچشمیون کنارش را ندید نیزم باطن من لک شایم سرایم با تو چون بیل یکسیر
---	--	---

نمای

بیکجا چون زده آتش بنوا چشمش خوابت از غم بیکجا همه شب خواب از غم می‌دش میان محراب این از سر کرد نمیدانم سرانجام چه کرد به بیکسین و سخن پیاپی گذران مایه غمی غم فرا بلای از او شود در مکانی چو اندر بیت نشیند و بوا بست آورد که او از دست که ای تارا و ان ازینا تو چه دانی ازین گفتار او در غم شد اینست مانند بخت بخت نشاندند او را بر سر تخت که بر طبع مقدس در گدانی که شمع منشته افروشنو ولی حرفی ز غم این سخن بگفت این اوزان مجلس گفت ازین خیالت بود این که بیست آن کرم القبا بگفتا مادرش طاعتی آن جهان بهتر است ازین کمن دیرین یا راه بر	در خدمت راهم و سرفراز گردون کن از راه اکرم لکه گشت عیش او از کار ز بهیرش بدل آبی کشید بعد شرمندگی از روی ازین سوا یکی کا چه کرد که ای شاه جهان بازی که هست آن باطن اندر بدلا همین حرفی بود بر زبان و آمد در غمی از غم شد بود این حرف توان وقت پیشانی چون شوی زنده سه ای از غصه اندوخت زنی مایه فروماند از پیش بگفتندش که شایسته یغما جرم او از کار دانی که میگفتم تو چه از سر به فرا گوشتی غم را ز سر شرمندگی او نباشد غیر سوا سرای چه میگفتی در این کمن ازین به غم کرد پناه او گویی یا نه نی ساری شاد از راه	شکسته گشت بینامی او شکو نه میشدی اگر شمع که خود را در بلا من خود نهاد نمی میخیم برائی زین المها دو ای در دستان ای گویا بیاد می که او کرده ارد زیر او خرابیهاست هر جا که ای شوی ترسم اینها بیکسین آن غم از غم ولی بعد از اینها بیکبار که بدی سر از زبیکبار همه استعجاب جلیس از این بیکسین او دیا از غم بیکسین باز اندک گفتار سجای و الم هم هستی از آن مرفقه چون تا کنین بیکسین پیش او خود و شادان پناه یام می گیر از آن سجده آتش بیکسین بیکسین که تا از غم شاد و خوش بودی بیکسین از راه	سر ایداع شد را و ان میدل شد بر شتی محفل او پیشمان بود از کار و لبت بیکسین خود را و دینا دم چه از غم تا بدین ایام نباشد غیر ازین کس که ازین بیای آب نمون پیوسته نگاهش داشتند بیکبار چرا کوفی سخن از غم بیکسین از غم بیکسین چرا سدا بود این غم که ای این غم ازین بیکبار تسعیت خوابت شد بیکبار خدا از هر کس از غم در اندر آنکه او آن بیکسین ناشد از تو از راه که نامی از بیکسین بیکسین از راه که ای این غم ازین بیکسین از راه بیکسین از راه
--	---	---	--

که بودن آن بدست زودخوا بشوراند رسد پایا و نهاده بناشد غیر آن دانا گواه ز دل اکنون پناه رام چویم این رو آورده باروی زیبا به یک اندر آن مجلس خجایی کجا بر دیوار آن ساخت نشانی خلاف آن زبان اندر نیاید که مردم مطلع زبان بگنای نباید ساخت نومیدش ز نگاه به فرمود آن خدیو نیک چاه ز پائی خود در آید و سر زپا شرفیافت زان آرامش شوی ازیت خود شاد و سر کل دولت بروی او نشاند	چو آمد این سودا چو سودا به بیکیمن دست به پیش التیا بود این خسته را نام بیکیمن چو میخوان شنید آن صدای به بیکیمن نام و میخوان پناه چه باشد مصلحت در حق آن دیو که آنهامو بمو نیزنگ دارند بگفتا با خست ای صاحب زار از آن پس راه اندر مجلس بلنگار دیده ام بانیک سو که آنرا بار بدند تا بپای به بیکیمن بماند هم با چون به فرمود آن خدیو عالم آرا همه میمون مبارکباد گفتند زهی دولت هر انگس را که رها	به میمونان از افق ششور برواز دور بانگ و کرد و فریاد شکسته با طمع از دست ران رسایندند بارام آن کوا پناه پاک تو گیر و گوا به که دیوان ابو نیزنگ و نیم و صد نیزنگ مردم سر زار پناه آورده چون بانگ آغاز توان ادا بخواند و فاش که بود و پیش او آن ابرو ز حال خجستن طاهر نماید چو شوقی بسازد شیش شیشه بیا انگیس کرد و شیشه این ز رام خود چو گلبن شکفتند بسازد در جهان با می فرزند که بر بندم بی براب چون کتم احداث خوش برداشتی بر آن پل از سخن بندم عیان گذارش میگویم بروی چویم بعینیت استوار و سخت وین گذر سازد برای سیرستان بیاید ساخت تیریری در میان که چشم بر سر از جان این
--	--	---

شہنشاہ جهان در فکر افتاد	سراپا روی در اندیشہ بنیاد	کہ دریا را سد کرده بنیادی	از ان روی تو توان کن در نیامی
لب دریا نشست آنمطر من	کہ تا آید پیش از روی خلص	گرفت از خویشش فزونی	نشد آگاہ دریا زان ہمہ روز
دور و نہ چون بن بگشتن	در آمد در غضب آنشہ سرا	کہ از ساخت چاہہ بردان	خدا نگ آتشین گرفت ہمانا
کہ زان آتش بسوزد آب یا	رسید آن نغمہ گوشت تیرا	فتاد اندر نہاد بحر آتش	ہویدا گشت میتابی بند آتش
بر آمد چون بہمن با ہمہ ساز	ستایش بر زبان نہ بود زلفا	کہ ای خورشید چرخ بی نیاز	مرا بی آب یکسہ چون بساز
مریز این آب و ہم را یکبار	لکن زمین آتشین تیرم گرفتار	چو از ہوش و خرد با بی نصیبم	دو ای درد من کن ای طہیم
بفرما عفو چون کردم خطا	کہ ہستی با کرم ہم با عطا	تسم کرد آن فرخندہ نظر	کہ یفتد تیرا خالی سراسر
نشان نہ تا بند از ہم در اینجا	کہ سوزد آب آنجا را سراپا	کہفتاد در زمین مار و ار	بند از می شہ و نامی کار
چو در در مرز بوم ذکر رفتہ	ہمہ آتش بخشکی در گرفتہ	کنون ہم اندر آنجا آب	از است این سخن از خوشنما
پس آنکہ گفت بادیا کہ تیر	چہ سازم تار و م آنروی ای تیر	زبان بکشاد اندر پانی شاہ	کہ ای فرمانروائی کار آگاہ
اگر کوئی بہ بندم نہ یکسہ	کہ این لشکر گذر سازد سرا	و کرتہ فکر دیگر تیر توان کرد	نباید ساخت پنهان ہمین
اگر پل بستہ گرد بہر بہرین	بود اینداستان در ہمین	بماند نام تاد و ورقیاست	نباشد ہیچ مشکلم از تاست
بنام تو علق مانہ افتاد	یروی آب باشد کہ خاک	ولی کی خاک ابودی قرار	اگر نامت نبود دی و تیار
بفرما تا پل سنگین بنیدم	کہ ہیونان چو گل بشکفتہ	چو آنخر فی ز بحر اور در گوش	بسی تخمین نمود انشا پامو
پل بستن ہمہ گشتند شاہ آ	نمود اطہار سگ یونان حی جان	بود ما ہر نل ما اندرین کار	دہتر تیر پل آن گزیر کا
با فتاد از د تر فکر می نمایند	ہمہ در کار پل کیسہ در آیند	مرقد گشت نل دیلین تن	بکہ و افتاد بر یک دنگستن
بقدر زور ہر یک سنگ برد	ز کوہستان بہت نل سپرد	کسی برداشتی کوہ گران را	ز دی بر آب بحر سیکران را
شدی در بحر عرق آن سنگین	از ان نل میشد و اینویشین	بحیرت رفت نل چن نل در ان	نمای شد بر د کاسی گروہار
ای ہم سنگ می ماند سرا	دل خود را چو ساز می گیا	نخواہد ایستاد این سنگ	زین نقش نہ نام آن جہاننا
زین نقش کہ یک سنگ	بدیکہ ہم رازن نقش ایک	از ان پس چو گنج اری بر سر	نمی کہد در زمین آنس بہر
نامت ہمیشہ آتش آتش	بیاطن نہ آتش کا مران	ہر کوئی کہ آتشی سوزی او	نیکمشتی فروان کہ دیک
بگرد و باری پیچہ ستہ بر آب	بنودی یکدی ایلم و خور	دیرین ان پستان پل سرا	بعد خرم خرم و خرم و خرم
متریب شد چہ اندر شہان روز	خیر گردند با شاہ داغ از روز	روارہ شد چہ اندر شہان روز	ای ہر یک تاد و یازم روز

چو اینوهی بغایت گشت پل	نواخی دوران گلشن لیل	دنام دهم سنگ استا و بر	چرا ای گردان کردید یل
یاس اندر بنام او در آیند	بسمه یکبارگی از غم برآیند	چنان گردند میوه نان یکبار	با و قناد در دریا بی تو خوار
بر بست آن آب پنج اندر جا	با سانی گشتند آن سدا یا	شاهشاه جهان بر پشت بنما	که بوده در جهان پل
نموده جا و پیمیشد بر انگد	براه پل روان گشتند باک	چو رفته آن سرد یا یکبار	گرفتند آن همه جا یکبار
شاهشاه جهان بگفته جا	بکوه سپهر و خورشید و گشتا	سویلی نام بودی آن گشتا	بنودی و خل آنجا با هزاران
جهان در یاد دل و نا پیم	که خود در یادی او زمین	در آمد پیش آن ریای اطفا	زبان بگشاد اندر رخ و احضا
که ای زینت قزاقی تخمین	فروغ تابان کاخ پیرین	لباس زاهدانه کن بطرفی	زیر کینه پیکر گوش حرفی
سیرتادان نمی زید بر د	نمانی گرچه از بس سخت درو	لباس سروانده گیر بر	از آن پس شو بزم اندر سر
کاهای حسروی و تاج شاه	سیر بگذازی فراسه	ز تاج و بهم لباس خسروا	نذر آورد آن سپهر بکانه
فرو سرگردان از گفتن او	ولیکن شد قید از توئی	لباس بادشاهانه پوشید	پس آنکه در نرد با کوشید
بیای ای فروغ شبستان	و قهر ششم نیکستان ششمه رمان		
یک شانه محفل از تو جلالت	بجست سر اسر جهان مبتلا	یک جام آوچشم شده کامرا	زده شهرت جام خود جهان
سکندر ز نیک نشسته جام تو	بعالم ستانی شده سرخ و	عروس جهان آتمیز زبان	تو دای بیگ نشاند جهان
ترا جام چو کام بخش جهان	مرا چشم دل بر من درشت	سرسش بیدل بد فرما گرم	که کم کن درین انجمن برسم
بپوش کرد آستان ز نهان	چو کاوس کی کوس در جهان	چرا می خراشی دل بیدلم	که افتاد و جدا بلبه بر دلم
دل بیدلم را رانی بخش	بزخم دلم موسیای بخش	دل من چو بینای بی با ده است	سر ایا فلفل و افتاده است
لبا لب بکن سینه بی دلم	باب مصفا درین محفل	همینا بنزد دست ای ما بر	که در پیش ساغر کشد سر فرو
بد و تو گردنکشی چون کند	دل بیدلان از چه پر خون کند	پیای دوست جام را گدیزی	چو بیل زند نغمه از آگهی
مئی از عوان کن پیرای مان	بده از گرم اندرین انجمن	دین دور ایستی با گرم	بیفکن سرا با نظر برسم
بیا ساقیا بارخ آبدار	که شاداب گرم درین بها	شاداب طبعم توانی بر	سرا پاواد گشتائی زند
شند و نغمه نازده اسی ما برو	که مینا سجام کند سر فرو	لبا لب بکن لب ز ساغر	که بگشاید گرم لبان ام
ز گردان کنشی گر کند سر فرو	و گر آب ز را بیضا درو	بده ز آب مینا را ابرو	که زان آبروی کن گفتگو
درین دور تو بیدل افتاده	با سر دگی دل ز کانه داده	چون بیدل را بقرا گرم	آنکس که ز خود سایه برسم

بیا ای قریح دل دیده ام	که از نفس خود بس تم دیدم	زبان و لطم سر بر خنچه ایست	ز تاب نیکم دار اسکین ایست
درین دور بقدر گزشتہ ام	بدور تو خود چشم دل بسته ام	چو مینای بی باده از قفل	سرایا در نقادہ این بلبل
ایمانی دبی گرد و سہ جام خام	از ان نشہ میشو و شاد کام	کشاید زبان گزلب تشنگی	کشند نعمہ ہاسر و دستگی
چو من بیدلی کس نباشد	دلی وہ باین ل سر بسر	مئی ہوش آوایدہ این زبان	کہ بشکفتہ گرد و سہ پان زبان
چو تو با وفا می درین منزلی	نباشد دگر تار ہد بیدلی	ز بس استلمہای این چشم	کہ بر ہر ہمہ دوختہ چشم تیر
بجملک فدا ہست اندر چو	اند بال مال دل مقبلان	لب شیشہ خشک از چہ گردیدہ	ز قفل زبان از چہ در دیدہ
بزن دست نافلگی کشند	بعد عشق چون بلبل کشند	کہ از نعمہ او دل بیدلان	شود شادمان چون از مقبلان
از ان پس سرایم نہ انی عشق	نکاستان کہم صفحہ دل مشق	چو طوطی زخم نعمہ ز عشق	بکن ساغر من لبالب زل
بدہ آتشین آب ای ہتاب	کہ نقد دلی را گدازم جواب	دمی از غم نفس خود ہارم	سر شستہ دردست جانم
ہم از غم آنکہ بی حاصل است	دل من عیث اندران گل	نمودی بود این ہمہ بود را	ز نیانی بود این ہمہ سود را
مرافقش غالب دین میکم	کند استلمہ نفس بزم	بدریای می و سواس ہا فکند	روم چون سوئی دوست نیر
درین بزم تو کی نفس بسته ام	بدہ ساغر غمی کہ دل نہ تہام	مراسقا می من بود کام بخش	کہ گرد و ہر حالت آرام بخش
درین شکوہ چشم دارم یاد	کہ شادایب دارد مرا و ہمو	و ہد ساغر دل دین بستان	نسا ز خجل و ہمد و ستان
بامدادان ساقی دل سپند	کہ دارد نظر بر من در و مند	در سیغریہ بیکران سخن	زخم کام از داستان کمن
بہ خنک خرد سخت جولاں ہم	کہ از عرصہ خویش تن آگہ ام	اگر نقد جان دادہ ام ایگان	کنون تیغ ساغر ز خود بجان
کہم ذکر از خسرو ملک ہمند	زخم دلخسرو چینیان شرد	زبان غزاق آورم و بیان	کہہ با برام زنج و دہان
گل باغ ہند و ستان غرق	ز دم زانکہ افادہ ہست نقاش	کہہ زینہ از خود نامہ را	بایران فرایتم بدین نامہ را
بابرانیان چشم دارم بسی	بخوبی آئینا نباشد کسی	ہمہ معدن فیض کان قاف	پراز لطف و اندہ ہمہ طفا
رہی گزشتہ و موبو ہار زبان	فرومانہ از وصف ایرانیان	تقصیب ندارند یا بخیس	بجستہ لطف و احسان آستیان
بروئی زمین تا کنون نیکنام	نکستہ دگر خسرو ہجو را	نہ ہر تیرہ رنگی شود نہ نیکی	نگد و دما دیو ہر بنگی
نہ ہر شہ یاری سکندرو	نہ ہر کو چہ گردی قلند بود	نہ ہر نام چون دیگران جاہل	بدی نظرخامس پرو و کار
بود نام او کیمیا دہان	مسر روح را می گفت ز نامہ	سہ و نصفست ز نامہ ان جاہل	جاہلی و قوامی ہم قال
چو سازد نظر از کرم کسی	کشند سہی خود در دم از کسی	ہمان ہر سہ روز نہا کنند	سایا ہر دو ہا ہد ہند



از آن پس نماید سر پر جمال	جلالتش کند محو خود از جلالت	سر اسیر کند شادمان با پر	زنده و صفت او را از آن صفت
که باشد بسی پاک از پاستان	شنو صاحب مد این است	که عالم ز کف هوش خود داده	و گردن بسی مشکل افتاده است
یدریوان سر پای بر افکند شود	نموده گد چون دریای	به بست آن خدیو جهان	پیل جبر را از کف و حشیان
بدروازه مشرفی همدان	بل و نیل با قوج خود شد روان	بتازند از چار سو سوی دیو	ز روی غصب حکم که آتی دیو
که گیرد قلعه از سر محبوب	تعیین گشت ست بل جنوبی	هنون سر پی او چو گردان	بدروازه مغرب انگد بتا
با ستاد چون قطب فرخنده	جهان را بر چمن بسوی شمال	و کمر قوج شد بجه از سر کمر	کج و هم کو اچر با و شد قر
سر نخوتش شد فروزان	چو در گوش را و ن رسید آن	بدریوان به پیکار پروختند	ز هر چار سو چون قبل ساختند
که از فوج دشمن بگیرد شمار	بر آمد به برین فسیل حصار	در آمد به فقر انشه پیل تن	پس چید چون مار از تشنه
فرستاد زو آن خدیو زمان	همان دم دو دیوی ز قهنگان	یخ ز نس و میمون نیامد گر	هر جا که انداخت آن یک نظر
چو میمون بصوت شد ندان	نیز دیک خود آن سیه ادگان	ز هر یک نشانی بجا برد	که جاسوسی لشکرش کنند
به نوبت از آن اند ما بر کشاد	چو چشم به بیکن بر آن افتاد	ز نیزنگ آنها کس نگه نبرد	بجاسوسی اندر قفا دزدود
بیرزند گفت آن شاه جدار	چو آن هر دو را پیش آن شهیدار	از آن کار شایسته چون گل	همان دم برنجیها در گرفت
ره و رسم شایان نگه داشتند	همان لحظه را بنده بگذاشتند	نشانید که جاسوس هار از	که برنجی از هر دو تا و کشند
هم از لطف انشا پر داشتند	از آن حال خود دایمان ساختند	زد آن سوی را و چون شنگام	چو رستند آن یوزدان
که کمر و از آن گاو تخت نشکا	چگونه هم زان لشکر بی شمار	همه نقد جان میشد می زیبا	نبودی اگر لطف او در میان
زخم بر سر سیر یکسر و را	ز بنیاد بر دارم این قلعه را	که گر حکم سازد خدیو جهان	یکی بر زبان آورد دهر زبان
زند موج با فوج چون دخیل	بدروازه شرق استاد دخیل	کسی را بجا طرخی آوردند	همه بر زبان بهچنین آوردند
که داری از و اغما مویمو	ستاد است هنوبت همراه	چو دریای عمان زند موج	سوی غرب استاد انگه افروخت
به فوج گران ه فرخند فال	گر فست در را ز سوی شمال	قوی پیکل ست بل نوجوان	رسید است سوی جنوب این
ستاده در آن فوج چون پیل	آفریده کمال هم خدنگی بدست	و خشد ز نور خودش مثل	زند موج فوجش و دریایی
برادر بشایستگی سر سیر	و گدایتاده از و خور دتر	بود نام آن کام بخش جهان	جهان ست رام آنجا یوزان
شود عالمی بر هم ای شایر	اگر می فقه کار بر کار زار	نذار دلطیری بر میر سها	بود نام آن لچمن ایشی ه ما
فتاد آتش سر سیر در نهاد	چو بشنید این حرف از آن یوزان	شوی شادمان جهان	اگر آتش می نمائی باد

گیداند رخ راز روی غضب	در آند ز روی غضب و قصب	بگفتار خلقت زبان کشند	که زین جراتی بر جزای سبند
که نشت آخرش از غضب	که اخراج سازند و داین	و زیران خود را بخلوت گئی	به فرمود از راز خود آگئی
بر انگشت تندی از کارها	پیر سپید از کار و اسرار	بگفتند کاسی بادشاه جهان	نباشند تو کارها در زمان
همه تابع رای شاه تشبیه	پیام دادن صاحب کو تین ام بدست	انگد بر او ن بد اخبام و گندارش	به فرما که بر حکم آن سر نهیم
پیا سیاق نور بخش دلم	آن گرد و نو جوان با خدیو جهان	چو بلبل ز خود یک صدای نیم	بهینای رنگین درین مثل
که متر لکنت کرده ام صان	که از دیگران گشته ام پیش	رو دپو ربالی دران بارگاه	پیا می گدازد از ان بادشاه
کرم کن دمی در سر ایتم خویش	که تا دور آخر شوم نیکنام	بگفتا به سگ یونگی یازعا	پیا می فریسم آن شهریار
پیا می دهم سوئی ه سر رام	خودش صاحب هم خوش	بگو تا بد کیست آن درش	ز بی و اتمه با سپارش کند
که بر دوسر را بود صاحبی	سه را بگو بد بیرون هم درو	نترسد از و تا شود در شخت	که پیغام بر اینا شد گزند
نباشد ز شایستگی با اثران	از و به نباشد و کرم مقبل	بفرمود باد می اخچ نشان	پیام بر شاه ده سرسان
بگفتا که انگد بود قاضی	و گرنه ز پیا می آرام ترا	همه بخوتت راز سر افکنم	چو از چرخ تیری سراپا نیم
اگر صلح سازی گذارم ترا	فردو بر نیم از تیرا ای عد	اگر می پری بر بهوازیر کرد	ز گرد و اورم زیر گرد نبرد
بد ه سر که نازی بسان	بر آمد سحر کرد مانند کرد	از انجا چو شهاب آید شود	بزدیک آن ده سر بند خو
پیام جهان بان چو در گوش کرد	بگفتا به پیر سپید ازین نهاد	که باشد چو آمده بیدریغ	نترسد از فقر با هم ز تیغ
چو ده سر ازین چشم خود برد	که بود آن بگردان یکی پهلوان	مرالو ربالی میدان ای خدیو	ند انهم سحر راستی هیچ ریو
پیاخ ز زبان به کشتا و انجم	تو کار دارم درین روزگار	پیامی از ان بادشاه جهان	که دانا و میناست از بهر جهان
بود نام من انگد ای شویار	بمن گوش کن تا کنم کار	بگفتا بگو پور یار من	ولی کرده کاسه چون د
بیاورده ام پیشتا ای تاجدار	سرا پا دل خود با و بسته	بجند و برین فکر تو غفل	بگو انچه خواهی درین انجمن
پدر را که گشته از و گشته	که ت تو ز من ای شمن خمن	مدان را هم را مثل انسان	نباشد همه نیش جبر خیر
در آمد و آن انجمن درین	بدان منظر خاص پروردگار	در صلح را گزنی این جهان	شوی سر سبز از بلا در مان
نخواهد که یکدل کشند ز و با	به بخت همه خصم و نیکو	جوابش نداد آن سبید باطن	و گدازا انگد به آهر ستن

مخونغم از شاه پاکیزه خوش	خط میکنی سر بسیم کار خوش	اگر تیری از فعل خود در بنام	نسخن کرد سرکاسی خدیو ز نام
اگر شوم شداری پیرین اندرین	نجات دو عالم با دست تو برین	چو گلزار پیوسته در دل شکفت	به انکس که بادی پناهی کرد
یه قهید انکد که این پنهان	چو بار دگر هم جوالتن داد	که نقد بجاک اندرین ده کلاه	از ان باد شاد هم نیامد
شمار من امی با شاه زیبا	که شرطی دگر آورم در میان	سخن کرد باز اندران انجمن	بناید برام صلح زین سخن
بجل سازم آن سیم پیرین	اگر ای می من کس کشد ازین	بینم که بر دار آن راز دبو	گذارم قدم بر زمین اینجا
اگر او بر دگر کسی از میان	برم رام رازین بکمان زین	نماند در اینجا ز من بچکس	سازم بر دی دگر از آن
که از دست میرگی می بانیو	یه فرمود با دیو زان کرد	کشید آن بنشادی دگر جام	ازین شرط شکفت راهی گل
که شرمه نگمدار تو در جهان	مدخواست از نام اندرین	نظر بر خدائی جهان بر کما	چو انکد در آن بر سر بار گذشت
همه روز دیوان سر ایام	ز قدرت قدم نازین گفت	مکن شرمسارم که این آمده	کنون بر زبانم چنین آمده
از ان پس در آید شمشیر	ز گردان کسی زانماند کرد	خجل گشت زدن در افر	تشد زان کی هم به براتن
که بر ای می من دست خود	بگفتا نکر دی جی اسی فی	قدم خود بخود آن دلاور	چو از مهر برداشتن خود
بچی چارم از دای دیک	ز نامش بد ریانشد عرق	چرا رخ بگیردانی از قفل	کنون هم بفهم اسی دیک
در آمد بفر اندرین نگاه	بجو بشد زخیر و دیو سیاه	نمانی تو با این همه گیر دار	اگر می در آئی تو در کار زار
گرفتند آن را همان دم ز دست	زهر دو طرف دیو زان	بیرنجی کرد بر زندان بند	به فرمود تا دست بر نداشت
به بر داشت آن دیو مار اید	جسید آن بها در سویی	فنا دم به قهرش تند خو	چو دید آن دلاور که اینم خود
شد آن که دوزخ بر سختی	از ان پس بسقت نشمیر	منو آنهمه راز خود ترش	نکانشید از هوا چون زخو
همه نخوت او در سه و فضا	از ان سخر خود بدردن البسا	فرخت کج به بر شمشیر	که در هم فنا داند ازین
از انجا با وج هوارد نهاد	به داشت تاج سیر بد نهاد	و گشت سختی بسیر بر ش	ماندم لگد ز تاج سرش
ز نظر تابانجام آغاز کرد	همه کیهیت را ز سر باز کرد	همان تاج غارت شد ازین	بیک لحظه آمد بر اضم خوش
که چه بد بر سر بنوری می	بسکر یون گفت این کلاه	از تشدیدل مویو شادان	بسی ساخت تحسین و جی
شد می دیده حیران دیدن	همه چو بر می بهاب درو	ندید کسی در جهان هیچگاه	ملین گوهری بهار نگاه
به پیشه دیو زین فر من	به فیه بشکر یون کاین	آه یار به تشد دگر به این	از ان پس به نیت گفتن
بسی تا پیشه مر تاج از	از ان جمله انگاه جد می منتظر	بر احسان شمع جوان	بنور هم خدای همان دا

از آن بازان تاج شاهی  
 بر دگر شاه لکاپخت  
 همه پاریان درگاه او  
 ز شهنشاهان دران مجلسی  
 بدی چار دستور آن تاجدار  
 بگفت آن دلیر بزرگوار  
 همه خرم میمون آن گنبد  
 کسی را که بخت خلق صفت  
 فلک بر مرآت رود ایما  
 بسی شادمان شد ز گفتار  
 چو در دوری آن گوشت  
 نمودند خالی ز نامحرمان  
 بگفتا که ای جان باز چه  
 گهی دیده هم بهنگام خواب  
 به میمون خرم آن پست  
 نیایی بیروست در کار  
 نو خود دیده پیش ازین  
 ز کس گز ترسی ترس از خدا  
 که از نام آن عاصیان  
 اگر عده خواهی کنی خدایو  
 نبوت بر آن کی بود  
 چو بشنید زان بانوی ایر  
 دست تو بر سر آن کسی

مصلحت بر آنکس بر آن  
 خود و شرار دادن بر جنگ و  
 آمدن مند ووری بانوی آن تاجدار  
 و اظهار کردن کلمه عین نصیحت

مرد و از انانادی مردگار  
 کفم این همه لشکرش زیر کرد  
 چه شد که همه لافها میزنند  
 جهان را بسوزد بسان علف  
 ملک زیر فرمانت اشی با  
 که بخت بر زرم شاه جهان  
 از آن گرمی عیش با گشت  
 نشیمن که بادشاهان  
 شوی با که اندر جهان  
 که سنگی بگیرد قناری بر لب  
 که با هم صلاح و محبت بود  
 مکش خفتی ای شتر تاجدار  
 مگرش زیادت که سازی  
 ید با قوش ای شاه که خدا  
 رهایی میا بند بر جهان  
 پنجشنبه ترا جیمه میبند  
 پیرایه شایان خود را دنیا  
 بخت بد زان نعمت  
 بر روی خود دیده است

عطا یا بهیسیکنم و ده خوش  
 بر آید بعد آب تابی بخت  
 ستاندید جای خود و بر  
 نشسته بجایای خود گهی  
 که بود آن یکی کرد و هم از آن  
 ز خون همه میکشم جوی را  
 تو داری چرا ترسی از کار  
 ترسند پیوسته ای بنیکو  
 بفرما که تا یورش ارم بر  
 نهایت محمد همه از خن  
 بخلاو تکیه خود راه افت  
 بشایستگی بهتر از خالو  
 سن از کار و سبک که اسم  
 بدید استاده مثال تنگ  
 در حال رازن قرن این غلو  
 چو امی کشی خفت اندر نهان  
 سر پای بنگ ای خدیو  
 رود پو پیش آن نیک نام  
 روی خود کار کن ز سر کرد  
 که باشد بذات خود شایسته  
 بشادی کنم قفس ناباکو  
 حیرت زنی از زرم مادر نهان  
 ملاک است همه در سخن عاجز

شود و ایما کردش رو گرا	به کامم دگر کیست اندر تبار	نیز برین کس نباشد دگر	که با من به پیچید ز خود کمر
در آیم به پیکار با چون تیر	کشم رام را یکسر اندر بیکر	مخور غم ازین راه جان ما	به بین تا چو آید ز دور شما
برو در سرای خود استی	که فردا برم گوی را سیر	درین گفتگو بود یا سیر	ز یار بیلان شد زمین گیس
ز هر چار سو فتنه بیدار گشت	ز بس تشنگی سخت خو خوار گشت	به فرموده راون به پور کمان	که برخاک اندازد از جا بیلان
نیز بخیر و غل اینهمه خیرها	کشد زود و هم برکت بترها	در آمد چو شمس زاده نو چو	فستق نشد بر سر سیمان
به پیون و دیوان افتاد جنگ	به شکسته سرازیر و سنگ	ازین سو زدی سنگ از دست	به هر سو بدی زرم مانند صیغ
به خون بیلان کشتی گرفت	ز شمشیر و حصانم نگی گرفت	بهر سو که بر نیزدی تیغ تیز	و دیار ه شده او قنای خیر
چو میمون زدی مشت دیر	سراسر ز بار زمین فنی	در خن بکندی و بر سیر	از ان بکیدی و فرشتگی
در آن بحر که کس نگذارد رخ	به نداین همه از غصه تیغ رخ	چو شد شام ان جنگی کار	ز هر دو طرفه گداز آمدند
بیا ساقیا با رخ جان فرا	رفتن رام بکوه سو پیل برای سیر	گلگشت و سینه کوه و مشا به کرون	درین قلعه کس و کشا
شکفتست از بهر دیدار تو	تشتگاه را این از انجا و زون تیر	سردسته میگردد کس بر سر او بود	به بخش آبروی سر ایا
فرو کس به شیشه تل بجای	که از نشانه آن بی غیران	بجای و فایده قایم کنند	مرکن درین نگه شاد کام
ز بهر تیران خاطر مچون است	ز بهر تیران خاطر مچون است	که بر نام آنها قلم کشم	ز غم طعن هر دم درین
و غیرت سخن بر کیم این	که با آبروی آن کس گفت داد	که میبیدی می بر این غم	به بی غیرتی سر بر افراخته
از ان آب یار	که شد آب شام و مران	که میبیدی می بر این غم	که بر نام آنها قلم کشم
درین بوستان کس بی گن	که شد آب شام و مران	که میبیدی می بر این غم	که بر نام آنها قلم کشم
چو دیو سیاه و شب از با	که شد آب شام و مران	که میبیدی می بر این غم	که بر نام آنها قلم کشم
چو بنیخ کوهی شد از شام	که شد آب شام و مران	که میبیدی می بر این غم	که بر نام آنها قلم کشم
باز جایی تریت که در کین	که شد آب شام و مران	که میبیدی می بر این غم	که بر نام آنها قلم کشم
و کفر و ج و جنگ با هر	که شد آب شام و مران	که میبیدی می بر این غم	که بر نام آنها قلم کشم
چو آمد به شرقی سوئی	که شد آب شام و مران	که میبیدی می بر این غم	که بر نام آنها قلم کشم

بسر میگد نبرغیان بک	سکس نمایان چو باران بد	دخشان شدی جماعتی نرنا	خدا یو جهان شد بحیرت لدا
بکفتا که ابری نباید نظر	دخشان چو اصدافه سر سبز	به اوصاف اندر به آسمان	نیم نیم هم بارشی راعیان
هم از عدد در سمع آید ندا	ند اتم چو آید بکوش این جدا	به سیکس سخن کرد مری هم	کنم عرض با سر سبز آگم
نشست است ده سر سبز	بود پهلوی او بهین دلیرا	بسر میگد و نر کشیده خوش	مستل ز گوهر بگند زوش
نمایان از لیا رش است سخت	نه ابری بود اسی شنیکی بخت	دخشان که این عاصفه تیرا	شعاع گهرای با تو بدان
که در گوش خود داردان نین	دخشان شود و سبب این	صدائی که چون رعد آید بک	ز تار با بست اشای پوش
نمای که این ابر باشد و خان	که سوزند و دانه سران	چو شاه جهان کوش کرد این	شد آگاه زان مجلس این
گرفته خدنگی و هم چرخ خوش	کشیده که تار آسمان چرخ	چو بر دست میگد نرنا	بیتا و از اوج خود آتزان
منعش شده عیش و بالها	هماندم فرد رفت و دوش	شده مریح بر طرف انجیلود	بیکم نهان شد که آن مینود
چنان کار کردان نگارند	سیر آمدن را و نر تاجدار لنگا از قلمه و	که شادان شد شاه هم دیگر	ارین بر دم دل بامی انخوا
بیاسا قبا جان فرائی جبا	بیان شود و نر بیکم در خدمت رام	نام سیر کی بر قدر صر تیر	که شاداب گردن تو بید
ازان می بداند برین ستر	سیر تاج آن و کرد امیدن روی خود هاستوان	چو بایل نوای درین نوهار	نم از سر عشق آن گلزار
مرا و ج پرو توئی در جهان	که بشکفته گردم مثال سیر	دل خود بآینده نو بانی هم	که زان بر که گوش آورد جهان
بده سانغری درین انجمن	دل خود بآینده نو بانی هم	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
که یکدم درین نگرده وارجم	که یاشد بجایت عجب	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
شود تندان نرین نوحی	که یاشد بجایت عجب	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
ظهور خدا خسرو دادگر	که یاشد بجایت عجب	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
بهر کس قلعہ دستی زدند	چو شستی همه بشکستی	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
بیشکستش سر بر افراخته	بسی شور بر بر در انداخته	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
بر آمد ز روی نغسبان	بگردان جنگی چو مثل کیم	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
در افتاد و گند تیلگون	بسی شور کاه ز قلعہ پرو	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
طرفیاب لرزه درآمد ازان	که شد فتنه رادست خزان	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان
به سیکس گفت ای پیر	برون آمده ده سر سبز این	که یاشد بجایت عجب	چو افر دخت خمر سوز فشان



بسی زود دست است او کایا	کنده نوش می دایا صبح و شام	بود پورده سرکه از دست است	یلد زده همیشه زمان و زمین
بگردون که نشست دیگران	نموده لبیا نغش از عهد آن	از و خورده باشد ولی و نیز	کشد گرد بار بار پیاز گیر کرد
و مگر اینکه برپیل کشته سوار	وزیر بیت و انامی اسرار کار	مهر و دیو نام آن پهلوان	بهر کار را و شمع و جلال نشان
به فوج و گزانه آید نظر	نموده سر پایا بستر تاج زر	بود اندر حیت اسی شنه نامدار	تطیرش نباشد درین و گکار
که از دست او اندر و چشم	ندارند آرام اندر زمین	ازین هر دو کان پادشاهی جوان	کنم عرض ای پادشاه جهان
شوند این سپاهی کی مملکت	که از وی تبر سنجم هم	از آن پس را و نشان فی بدار	که بود آن بسختی کی دیوار
بگردون زار از غنیمت بیرون	نموده بستر تاج با آبدار	فر و غش نمایان چو مهر و مهر	زده رشک با بر سر ماه و مهر
بدی بست یاز و بهر دستها	تسکینه سر پایا چو کلاه استها	بهر بازوی گوهر بیدار	بسته سر اسر عمه شاد بدار
به نخواست سر پایا به پرداخته	سعد فتنگی را به پرداخته	خجیر بادی زیر گردون او	بسیار طلا هر چه هر دو رو
بگفتا که اسی شاه عالم نواز	همین است را و نشان با آبدار	سر پایا کنده کار و عالمی نیست	که آید به فوج بیلان سخت و
پیانم همه تا کجا سر کنم	که ناید بگفتا ز تاه و تم رخم	فرزون پادشاه باشد از صندل	تیا بند در شرح و هم در شمار
ازین سخت گردان این جهان	نباشد و گرامی خدیو نامان	ز تخت اسرار پایا سپهرین	نمانده کسی تا نگشته خمین
به به یکس یارین با چون سخن	خجل گشت آن یار و خوشین	هماندم عنان زبان کشید	و گرسایان سخن بر تنید
که اسی شاه عالم سنان	وجودی ندارد در خود هیچ رو	که از تو به پیکار با گوهر	مگر جامه خویش تن بر درد
تبسم نمود آن شهنشاه جوان	در آورد در دست تیرو کمان	کمان را بر نه اندر آورد و زو	فلک شد و ناله غنیمت
به فرمود یا گردان نازند	و برین صده گویی ز دیوان نیر	قفا و دیو چون میک حاکم او	چو پروانه با آتش اندر فرو
بچینش درآمد و فوج گران	زده سوج چون بجز از کمر	بشده آینه زنده در آن گزیر	قیامت درآمد در آن کارزار
یکی بر یکی می فتادی ز تیر	شدی غرق در خون چو نیا چو	از آن چو را و نشان گرفت	بده دست خود مثل کل شلفت
از آن بارش تیر پیش سما	قفا و دیو خاک چو سما	گرنیزی در قفا و در فوج را	شده شاه و سر از آن دگا
چو آن منظر خاص دید اینجا	در آمد به پیکار خود و آن بان	خندگی بر آورد از تر کشته	بزد بر سر و تاج آن سرکش
به قضا و چون تاج او برین	شده دیوانه ز زبان عین	چو گرفت آن خشتی را و خندنگ	بگرداندر رخ بر عقب بیدنگ
سر بر لبوی حصار فیشت	بصد زخمی جای خود گرفت	به فرمود پهلوان را و خوش	که بردارد این قو چهار و پیش
بروز گرد پور و الامکان	سر آفران اندر حیت پر و زو	بفرمود پهلوان را و خوش	که بر روی گرد و از پد در زمان

بدی نام آن پهلوان سینه د	و کشیدن رام و چمن و چمن میوه نان را	که می برد از زور او و شکست
چو بر این در غالتش آن درویش	در کمند ناگ پچانس و باز کردن	و آورد در دام خود زیر کرد
خدیو جهان خاقانی سر جان	نار و راه رها می از آن که سحر ایا مار	خطابی عطا کرد با آن جان
نمودم تر ایند چیست اسحق	که بر دی کرد و از کفش کسور	که سر چنگ خور می از علی
بر آید ز قلعه به زم بند	که کردی ز گرد آور زیر گرد	در افتاد مایس از آن غلظه
ملکه باز اسان ندان ما	چو گرفت آن کرد و نیز و کن	سلامت از آن مهر که دگشت
اسید حیات کسی چشم نماند	چو آن کرد و گرد و خور در لبند	نبودی کسی از او احتیاط
استقامد چون کوه در مهر که	بد لود آمد از آن تملکه	به پیکار دشمن خود همدان
همه گردان اندر آن وقتا	بدی مهره خسرو کا میا	حیات آن جوان جامه با بر
فتادند میمون بدیوان	نمودند از دشت با دلو پست	شده پیش کسیر از آن تخت
چو دستی زدی بر دوال مهر	زدی بر زمین چو بر اسیر	سرو سینه گردان گشت
یکی بر یکی چون بسا افتاد	همان پورست از کمان	در آمو در مهر که پیر خن
جنون و گساخت بر پا زو	نمود همه از خود ریش ریش	فرس را ندان خود سوار
زدی تیر با بر سره ارکان	سرو سینه با دوشی به کمان	بدی بای میابد چو جنگ
نبودی کسی تا به چید باو	بماند ندید آن از آن شربت	افتاد که از آن چاکس
همه گردان از زور خن	و آورد اندک کشت فیل	که نامد همه کاران در قیاس
چو بسته شد ندانم از کیند	بر شفت لچمی آن سخت	که آن هر چه او را در دیکر
خدیو جهان منظر از تلک	بگفتا که این بر همه انجام	که گویم بهور ز بار از نو
بسی دیو زو ندانند جهان	که دارند چشمی جا و دندان	که با نند زین کار با خیل
آشاید که تا سر به در عدم	شستایند و خود از آن دین	روا باشد و اگر بر تری
از آن نهر خود و کشت	فرو کرد آن آتش اندر بنا	بدی عاج از دست آن چو
از آن با آن تخت آفری	که بودی بدینا می و نین	که نشسته است از آن خاک
ایضا به ریحی ز پا در شست	بدی مسمون بر دویون	که در دینش کشته بر کرد

هر شکرش اچون نامدار	بیندخت از پادان کارزار	براون خبر داد او را خوشین	در آمد نشانی اندران انجمن
هر دیو لشکر قتل شد پدید	که آمد پس از حیات جدید	به فرموده او را بنده فرود گشتی	که با ما سروئی زمانه گشتی
رسانند و این ماجرا کشته	نکل مرده بر سرش بنزد	نمایند او را ز افتادگان	که از آرزو هارید در جهان
بسیار دیوانه شود و شادمان	که گفتم این مان در همه کاران	هماندم زبان سپید اوگان	به بر دنا و اسراف و دکان
چو افتاده دیدان چنین	خدیو جهان ابروی زمین	به ریای گریه فرو شد و زویش	رخ و سینه خوشین کمرش
همین سو است تا آتش کشته	از سوز دل خویش در رفتی	گشت شعله از دل بیکبارگی	لبسوز دران شعله از اواری
ترزنها می ترختان نامن	سخن کرد سرکای گل زمین	چرا میکنی گریه چون پیوه با	بود دیو هاراجین شیده با
نمرد هست بخت شوم زنده	فریبی ز نذر بر سر بینده	شده بنده اندر سیه بار با	بیرون چون شود و می کند کار با
اگر مرده بودی رخ اچون	و خشنودگی میشدی اچون	که بر روی مرده جانده فروغ	بود دردن این سراپا دروغ
و گزیده هم تو میدهم	که از از زینها ان بسی اکهم	زن پیوه هار که باشد نشان	نه بدیم تو زان یکی هم عیان
مخو رخم که بخت بر آید زخم	چرا میشوی اچونین درم	چو این حرف از این جا گوشت	دلش باره گشت نشکین
از انجا بستان بر دند	که میشوخت آنجا ندان شل	بپس انگاه مار دند انجا بد	چو حال خدیو جهان اید
بگفتا که ای پادشاه جهان	چنان افتادون بود نشان	بگفتا چه سازم کنیزان گشت	ربائی نیام ز روی قیا
ازین مار بسته ام چنان	که روی ربائی نیام از ان	بگفتا چرا که بخت خوشین	فسازی بیاد اخی بون
که در خط این ام با بگسلد	بچشم عدو خار یک خط	هماندم چو سیم رخ ریا کرد	فرو د آمد ان رخ از او ج کرد
بیک لحظه از این بگسلد	همه لشکر از سر بیالیت	همه خرس و میمون از ان است	بیرون آمد نذر کنش بخت
بیا مطربان همه جان فزا	نبرد و پیر هست و اندر حیت یا انکه	نبرد و پیر هست و اندر حیت یا انکه	بکن سر بر بزم شد دل ربا
که سلطان من میل دازد	و کشتن انکه پیر هست را و میدان کارزار	و کشتن انکه پیر هست را و میدان کارزار	بخوان نغمه و دلکشار و بر
که با شاه دامانی بر بندد	و غالب گشتن اندر حیت بر جمیع میمنه	و غالب گشتن اندر حیت بر جمیع میمنه	ز ندیم بر خشم خود سر بر
مطل بکن خرمین ربا	که از فیض آن شوی کامیاب	ببار و نوا می بکش این بیان	که تیغی زنده بر عدو بگمان
ز گریه زان خسرو در دمنه	که افتاده بودی بدام کند	چو ابروی زرین بر سر سپهر	بر او رخت سر بر او رخت
چو وارسته گشت که لبست	بجای خودش بر سر شسته	به فرموده با پهلوانهایش	بتازند بر روی دشمن پیش
سوئی قاهره گردانید	به آه زمین باز آید کافته	چو یاد پادان در آمد نبرد	کشیدند پس دیو هار بگرد

خبر شد بر او که فوج عدو	بیک ضرب یک غایبند	بگفتا به پور کلان کی سپهر	دگر بار زنده شدند آن سپهر
تو این مرتبه بر همه را بتیغ	بیند از رخاک خون بیدار	بهمراه خود گیر بهر هست را	سرپای خویش را و بدست
که دایم چشمی باو در زبان	تظیری ندارد ز خود در جهان	ببرآمد دگر باران زشت بود	که بود آن کی و جهان بند بود
بید آن غرق پولاد با کینه	چو صورت کند جا در آینه	قیامت دگر بار بر پانچو	چو در مهر که دست و کشته بود
بهر سر که زد هندی از او	دو کرد آن سر را از یک از او	یکی بر یکی دیگری بر دگر	قتادی در آن مهر که سر بر
قدم راندا نگارین پیش	که بود آن نیز بر نیز خوش	درآمد دیوان بخونوارگی	کشته اندام را با آوارگی
یکی از دی بر یکی انجان	شدی پیش آن دو کان بر آن	چو مشت زدی بر سر دیوار	جهان لحظه از پا چون می افتاد
همه دشت گلگون خود چون	درآمد چو در مهر که بر چون	چو پرست انحال دیوانی	ز روی غضب سحر انگه بود
بیزیر خدنگان سر پا گرفت	ولی انگه از جای خود در رفت	همه بارش تیرا مثل کوه	گرفت آن دلیر جوان با شکر
بغیر انگه در آن زریگاه	بسان نیز بر می آن و سیاه	زده پنج بر روی آن چو شیر	که نبشت از پای می در آن
از آن سرچ و دست گیران	بهم مشت از کینه بر میزدند	بکشتی قناد چون پهلوان	که بود برود و دلیر جوان
شدی گاه پرست بر او	گهی میزدی چو انگه چو شیر	گهی او نیز بر و گهی این نیز	شدندی بر پیکار با سر
ز پیکار آن بر دو کان پهلوان	بدی حیرت اندر ز سر پهلوان	چو گرفت انگه دوال کمر	ببرداشت آنرا سر پا سر
پس انگاه چون کوه ز بزم	که غلطید در خاک و خون	که تار و مشر و گریخت	ولی نام او نالتون هم بجا
چو افتاد پرست در کارزار	نهاند دیوان رخ اندر	به تهراند از امان میگذا	فرس راند و مهر که مثل باد
درآمد چون در فوج میون با	زگر زگران ریخت لبخنها	شکسته سر سینه پاود	که بدست بودی بهر دست
چو منوشت با او شده رویش	نهان گشت از چشم آن سر	باوج بهوارفت آن دیوار	به تیر و کمان دست خود کشید
نمیدید او را کسی در هوا	زدی تیر آن پیوفا از دغا	ز بس بارش تیر از آسمان	سجوان پالانخت جوی و آن
همه دشت دریا چون خشت	بسی گردان اسراندش	همه پهلوان از پا و نشانند	ز روی همه آبروی نشانند
نمانده از آن فوج متنفسه	که زخمی نبرد داشت آن	به هم یکس چو بشنید از پا	سر اسیر شده او بر تاجا
بگوش جهان بان ساندان	بگفت آن خدیو وزیر	که زان بر یکی با خبر بودند	بزدی بر افتادگان شبنه
به هم یکس به راه سگوشان	بر افتادگان می نمودی گاه	درامه چو منوشت در چشم او	که بهوشی بخود داشت آن
به هم رسید سگوشان کی پهلوان	شدی چاق از تیرای آن	بگفتا که چاقیم ز لطافت تو	ندارد غمی ای شهبه است

چو قند از آن شیرین باغ ز حال تباه خود تاملی بگفتا که در چشم من تیر اگر زنده باشم بنون خیر بود جای حیرت ترش گفت بفرما که تا خدمت ارم چکا برو تا ما سبجیون باریست همان لفظ اشتافت این و آمد در آن مهر که هر دین چو عیسی بهر مرد دین پیدا بود و ای حال اندیش روی	در افتاده بود آن نرنگ زنده که هستی درین پیشه زرم شیر ای خورده زانها تنم بیار که آرام یابم از سر سیر پیدا از کجا با میمنت که درم ز تو در زمان بازجا بجز تو درین مهر که گوشت بکده شمالی رخ خود نهاد ز بوییش رسانید بهر سر چو او یکدی در جهان کشید شود حاضر آن گشوی لفظ	به بیکیمن زنده باو سخن صدای به بیکیمن چو شنید بگفتا که در جسم خودم چو تیر بگفتا که ای پیردانی کار در زمین بنونت یا جامان ازین یک نواشتا دشت باو کلام و گان او در زندگی کیا ای سبجیون از اینجا گشت ازان پس بر افتادگان که که نون بهم کسی نیست اند بود کام بخشی درین عالمی	که ای پیر بر با صفت گوشت میر خود و پوشش بر افکش ازان روز دارم بخود چو تیر چیز از دیگران که دی شفا بگفتا که ای والد مهربان بگفتا که ای منور و شای جان کنت هر یکی را بفرستد گی چو گاه ای ستان سراپا رساند آن گید را بنود سر که امثال او در مهربان برو گوی از دست ظالمی
سجود می بایم و میکنم و ایما بیاض صاحب خانه در خانه ترا دوست دارم هر دو به فرما کرم اندرین منزلی ز شاه جهان می سرانم سخن تعیین ساخت میر و بی دنا ز دروازه شرقی که بین است بهست بل مقابل شد آن دخت برآمد مغرب چو پور کلان ز روی شمال آن سبجیون در افتاد بل با کینه چو شش په آن برو و سرش را	بمن گوش فرما درین سخن که پیکار سازند با دشمنان بیشی و تل سخت پیکار است که با نام الکا بدی از شخت بمانم بهر پیر و پور کلان برآمد سوی رام در کارزار نموده به پیکار با خورش افتاد با چشم دیدن چرخ	بروز دیگر خسرو بی نیاز سینه را و گان هر دو را اگر بین بدی نیز همراه او ز روی جنوبی برآمد سراو بالا بود دخت نیست لفظ است شعور مجاز ذکر آن هر یک به این پیر چو پیر اندر ز روی از رشتن که چو شش	که تا لطف سازد سراپا که از خویش و بیگانه بگانه لکن تا امید از کرم با مرا که شاداب کردم درین مصلی سیان ای پیر خیر بیک ز هر دیسی شورا ندانند بدی هر دو مردار با او که با خیرین و میمون شدی که در زرم باو داراست که افتاد اینجا یکی هر یک زده بر سرش نشسته است ز روی غصه و دوشی بیغ

کسی که ز راه میگریخت آیدین بوی سرپیل بزد بر سر کپین آن سلیتن بشمن کشی اندران مهر که وگر پوران تاجا بسپارد به سبیل در افتاد آن جوان کای چون زدی بندگی اید چنان حرکت با هم ساختند بقاییت لیر و جوان میگنید چو نه توت و انگه در آیدند ز دمی یکی بر یکی شست سراز بدی جنگ با هر دو کرد زده گوش در گینه آسمان تیرا زل در افتاد و در پاره ازان مهر که رنگی خست بسی نیزه آهسته زبان به فوج خود را چو تیر پیاد به سر و طرقت فتنه میدار بشطرنج بازی را خستند زنی باز شد خاکی از خنجر ز کیسو جستی هر دو آهوس سپه شاه زان کشته ماند برو به پیش روی ده تیرا	ز دی بر سر تیریل مانند سر پایگوشش دینا شکست که شد سنگ بر کوه کفر شدندان دو میمون از ملک که با نام اسکا بدی بدگاه نبر خندگان گرفت از کمان دو که دی نزدیک اندران کارزار که دیوان تحسین پرور که در صحت رزم بدندان بسی دله با راز با برزند شدی هر دو ترقیه چون ازان هر دو کرد آن کسی گونر بلد زید کا و زمین در زمان چو گر وید بارام بار و برو سبوی حیاتی همگی بست تجو خنجر اگر با کشاده بان به خنجر سر اسر بکا استاد سراسر قیامت پدیدار بسی خونه بر زمین خنجر کشید بی دم اسیر هارار وگر سر خروخی چونا خرس فرس اند سوخی شنه عاج ز میس نیزه روی هم تیرا	ان ضرب با نیل یکی سنگ بر شست نیل اندران یکسین جهان طو زل کار کرد سبیزادگان اگر افتاد بدی سرفغان جوان دلیر همه فوج سست بل نمودار غن بقاییت تلاشی نمود آن دلیر به نونت وانگ به غافل شد در آمد فیصد کینه در دار و گیر قیامت بدیوان بر اند فرماند بود دندان چن دلیر چو روان بر اندر روی خنجر رخال دماغش و باغ سپهر سر افیل خنجر استنان در نشان پلارک ز همه صدا بدی دهره و دست هر دو اند ازین سه بر آمد خدیو جهان بایدوان و میمون چو آمد نبرد پیاده بدی با پیاده جنگ ز دی بر سر چیل کیا مکی بشاه کیش تمامیزوند کمان که زده آن باغی ماه جهان خنجر اند	که اسمن نی بود و زیر کرد که بود آن بقاییت کلان که با نیل نهان شده زیر کرد همه از بشیری سیاه بر یاد بصحرای میجا سر ای چو شیر چو آمد دران مهر که پر خون که در میشه رزم بودی چو شیر که شمشیر ایو بود بر آسمان فلک ه بسی راز بر نوا و پیر چو در حرکت سر بر افرا که در میشه دیو بودان چو شیر بچکاران در باغ جمال و آمد بکینه چو آمد بقر و د چون قیامت را از تیر چو در تیر و شب شع بر باد سر پایگون نریزی و بر فساد باز زده و زنده نین زیان بهم افتادند و زیر کرد ز دی بر سر یکی تیغ و سنگ که تیرین شندی آن باوان ازان کشته ماند اما شین بر دست با نیل و باغ بشکر گنج خنجر
--	---	---	--



از ان نیش پایشه افکار	گهی بر سر بینی و گدایت	گهی بر سر گوش آغوش است
از ان بدواشادان پیشه	گروان نماشانی و دیند	همه را ز خود خنده بر می
ز روی نهضت می آون	یکی مشت ز دیر سر نگاه	که آمد سیاهی چشم سیاه
که کس زیر گردون نگردد	متن کرد و نهوت گاهی	عجب درم از تو که گشتی است
بیک مشت از دوش آ	پس انگاشته در غصبت	همه دشت را ساختن چو کربلا
نچون بلان باید خو خوارگی	روان کرد تخته سومی گویا	ایسی تیر را بر کشاده ز دست
دوبده هم گج و دیر موان	دل هر دو لشکر دانه بروش	ز گردان جنگی بر آمد خروش
شدی در بر دوان کی است	بسی کوه بر کوه تن هارند	از ان دیو ها بس نشان
نگار راوان از خاصگان است	هماندم به بهیکس آ	شد آن رشت بر سخی ایام
بفهم کنون نافتد بر زمین	یکی نیزه برداشت آن	که جان بر ازو کشید در جهان
که بگفت یکسر استیزه	به فهمید ازین نیزه آگون	بغلطه سراپا به بهیکس
به کرسی که لنگیس خوانده بنا	همان به این نیزه بر خور	بگیر سر اسرارین این
زخم برداشتن چمن از دست راوان	پس انگه دویده سیر	که افتاده بچمن از ان بیک
رخ گرد بر کرد شد زیر گرد	بیرداشت آن خسرویر	بسی زور بنمود آن این
همانوقت نهوت سومی	در آمد به پیکار از هر ف	بیک گوشه بود و از پاست
جلوراندیر باد شاه جهان	گهی میشدی ابو خورشید	که در هر فقه بود آب سر من
سراپا بتدویر میخسته	یکی تیر بارش نمودی چرخ	همه گرد همجا از ان نشاند
گهی سنگ بر هر یکی می کشو	چو حال کار با هیچ حاصل کرد	گهی میزدی چرخ مانند چرخ
دفع می نمودی همه روبرو	چو آنحال را دید شاه جهان	پشیمان شده آمد اندر تو
بسی گردان را در انداخته	چو حال خداوند خود به لبان	در آورد در دست تیر و ک
که بهوش گردید از کینه	وارو دیوان زهر سوخته	بدیدان دران معرکه انجان
که تا نشنود کس ز بیکانه	پیشاب شدن رام از معاینه	پس انگه بچمن سیاه بیا
گفتا که اسی جانم از پیر	نگوی سخن حال خود را بگو	

زنا گفتن تو کشم ز حمت	واوردن سو سمن نام حکیم از قلعه لشکا	هزار آفرین یاد صد حمت
که از بر سن ختم در اشتی	و عرض نمودن او که اگر گیاه سحیون	پیکار با سحر افراشتی
نظیر تواند جهان سیت کس	بهر سر از دانه مرگ ربانی می یابد	بفریاد من یکدمی بهم بر
چرا رخ بتابی ازین در دمسند	کیو حرف تا دارم هم بکنند	زده بود قفلی بلب هم زمان
ومی ماند بودی را نه پیش او	بدی بخیر زانهم گفت و گو	زده شعله آتش اندر زهاد
نگیرید درآمد خدایو جهان	رسیده آه او بر سر آسمان	بروز چه روی مسکشی این سخن
من از زندگیها گذشتیم کون	که شد باطن من بر پانچون	بدست آوردم هم خوشترین
اگر لچمن من نشد زنده	بگو به من کیست شمرند	بیرم همین جادو نال است
رو لچمن من شیر بندگی	زیم حیف باشد ازین ندگی	سر پرده گفتگو بر نهد
بگفتا که ای باد شاه جهان	بیکبارگی چون خراشی نهان	مرا از چه سازی تو شمرند
چو کاری رسیدت شمری	نگوی بد سخن ای شهنشاه	که تا چاق گردد ازین خشم و
کنم هم شمش آنگه بهم بنون	که گردد بخود چاق از خنجر	ازین رهگذر با چراغ خورشید
همه گردانم هم روزان را	بهر همت ای خسرو داریان	که دارد غرور می رسین سخن
لیفضل خدامی در آرم پیا	زدستم کجای رود پیروفا	کشته دیو بار از پادشید
نشانم بجایین بهیشت	کنم حرف تو ثابت ایشا بخت	مخو ز غم ازین رهگذر پیروز
نرا بنده ام ای شهنشاه	کنم جانفشانی درین کارزار	نه ترسم ازین جیاجی جان
ازان پس بهیشت در آید	که از شاه مایافته بهیشت	حکیم است انامی ضن نهان
درین شهر لنگا لنگه رانچش	که آرند آن امین دم پیش	علاجش کند آن سحران
همان لحظه به نیت شتافت	درون سرا چون رایافته	بیاورد در خطه آشوب و
بسی لطف کرد آنی در جهان	بران راز دانی آن آردان	علاجی بفرما برین جان افشان
بگفتا که این ختم نیزه است	که در جانشانی بهیشت	نخیزد که ای شهنشاه
گیاه سحیون اگر سحرین	بیا بشود زنده این جسد	چو در صبح روحش ازین سگایان
خدا و جهان گفت بان	که بخشد مرا جان بترن	حکیمان نه پری آن دوا

<p>شون جان نرانی من این          ویر نیزه بنون آشی          چو اندر شب آران هیوان          شد آگاه راون از آن جا          بفرسود باو که ای برهنه          چنان کن آشی بد فریب          مکن ز کار را ایچون          اگر پستی ازین برآمشتی          بفراندا ازین حریف او          چو خشم دیده تیرید از او          شکر گشت از منون دگر یار          بیدن چو فردوس پرانم          چو ترا خدا از سر گشت          چه شکر شدی نو از آن          اشاره نموده آن چشمی باو          بحکایت کرد از پستان          باغها گنجایش هم سیر ازین          که قمار و امی تهنق ترن          ز شکر شکی چون تبالاب          بیا از یک پیمانی ازین          که حال خود را بگویند          مرا عابدی خاکی و غیره          که آقا بهر آن کیوانی بدید</p>	<p>بر چید چون مار اندر          برای بچون بنون بر          فندان لاو را باین رب          که چمن نخیزد و در جهان          مکن از چه بروی امر شتی          گفتا که ای بخیزد شت رو          سلامی نموده همانم          فری بر گنجیت آن بدگاه          و رسد ز بهی ز خود گشت          و به ساعتی چون آن گشت          که از آب یکم شود شاد          که نشت آن را گور و          که تا بگذر شب از آن دستان          نمایندگی و گریه ازین          که تالاب با بی بیل برین          از آن یک پسر شاد گشت          ز سر تا پای جوهره دل زین          چه بود و بی با تالاب          اندر بهر زینت کشید          رسد بر لب آرد و جوهر</p>	<p>بدی کال نمی یلی میو          زندگام شباب دوی جوان          سحر چون و شکر بخت          گفتا که انجی سر و مار          بدو درش او غریب خوا          نصیحت بن سکاف این را          همان بچید چون غش شد          بگوئی مکانی بیا رسته          کی باش تریب را و آن          گذر کرد بنونت چون بر          چو از خست ز راه از خود نظر          به تیغ زویر مشغول بود          چو بنونت از تشنگی رخ          که تا سیر گریه و لطافت تو          بنون همدردم که بدید          با گشت پا چون جلد بر نهاد          بچیت شد آن گداز پیش          گفتا که بدیدم یک زهر را          چو غریب بهی زهره شاد          چو بانی شرفش از آن پای</p>	<p>که از دست راو کشید          در و چادر و یونید مندی          بر او راحت سر بر سر          که بود طبع سم از آن آمو          فری بدو تا همانند از آن          شوشه و آن ز کوه بزمین          به بنونت کی تا یار شد          که آتش با آشی درین نگاه          تری سبکی بهی بخت جا          زوه بال پر از روی دنیا          همه از طلعات پیراسته          که شکر بهنگام گشت از جهان          و فری ساخت به باغ و هم بد          مسجود کرد و سر بر سر          بصورت چو ترا فضل قبول تو          بکوز و اشانت نمود ازین          بدو که هر هم بنوشتم از او          بنوشت که از آن کارن و منون          آقا به چون پادشاهان          که میزدند بهی بخت          پادشاهان و پادشاهان          که بزم آید ازین بخت          رانی ترانی شود و میر</p>
---	---	---	---

کنونی از غم و غم تو ای پسر	شد منم چون که در باران	از آن که گفتش که ای گریخت	خو غمناک از گریخت
که بر پا نموده مسکات طلسم	که باشد بدون از چشمه روان	از آن که او شادان شد هفتون	که پیش از زویش شوم چو پسر
در کد بهای طغیانه اندرین	نظر کرد بر روی آن لعلین	باو گفت بشناختم چون ترا	به همسم تو بشود ضرورت ترا
چو نهوت این فدا از دژ	در افتاد و بخت سراپا در	همان طغیانه بدست در گشت	بیک شستم نهوت در گشت
در افتاد و خاک خون هوسا	بیا شکست از شمشیر گران	از آن پس نیامد چشم از من	چو شد غرق در خون در این
از آنجا شده باز اندر هوا	که اگر گویا هست ز بهر هوا	رسیده بکوی که بود آن گناه	بسان چراغی بران و گناه
خوشان بدی طرف چون پیر	از آن شب دی بزل از دوا	هنوش در زویش گران گناه	سجود نباشد چه سار و گناه
همان بر سرم کوه سر بر سر	که در کار دانی نباشد ضرر	ببر داشت آنکاه را بر سر	شاید نهوا مثل سیم بر سر
در غم نهوت بنوای جان	که سر سیم از دین غم	بدی و در چمن اندر چو آ	چو خونی بید و شادان
همون طغیانه بدست چو پسر	از آنجا بگردید کسیر بر سر	پاشش آن چو پسر	تغیر آن از آن بکشد
که بچشم آید بیافاده	از آن پیش از دست خود	شود زویش گران آن	چو امیشوی هر نفس در
کنم بدوم تا گرد و شفا	که سرستان سپاسی و نای	بهرت بود آن شب در کار	از آن آب بودی چنان گناه
هادم نهون بره بهیا گناه	بهرت زویش و بر شست	چو نهوت از بر و فدا	بهر نام و نیک و نیک و نیک
شفا بخش از دست اندر نهوا	بغفلت چو آن از دوا	چو نهوت از دست خود	بهرت و نیک و نیک و نیک
بیامد بهر دیک و در غم	که به جاز خود ای پسر	ز او حال چو پسر	بهرت و نیک و نیک و نیک
بچون گناه بهش بر سر	و در زویش از دین	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک
بهت گفت ای گریخته بر سر	بکن جانم از دین	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک
به یکان ترش چو نهوت	بهرت و نیک و نیک و نیک	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک
آوی بر از آن چو نهوت	شینه به و به که در دست	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک
از آنجا بهر دوا در شفا	از آن شب چو نهوت	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک
بهرت و نیک و نیک و نیک	که آورده نهوت کوه گران	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک
از آنجا بهر دوا در شفا	خدیجهای از دین	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک
بهرت و نیک و نیک و نیک	در دین و نیک و نیک و نیک	چو نهوت از دین	بهرت و نیک و نیک و نیک

برادر تو دای مراد جهان	ترا خوشترین راهم این زین	بیایا بگیرم ترا و کن	که خوشنود باشد ز تو گوار
به نیت چون کف و شام	نبرد را و ن بارام بر و دیگر و سوار گشتن را		از انور شد و جهان یکبار
بیایا با لطافت بیا	بر پشت هفتون و زخم بر دوش هفتون		ز سر تا پایا تراکت بیا
چه جم مجلسی ساز در باطن	از دست را و ن نیت خوردن از دست		منور ز خود کن مرا تا منم
درین دور بقید افتاده ام	مبارک رام		سیر شده تپش در داده ام
باشد کسی فی الزامون	که باشد بساز و در این	بجز ذات تو کس نباشد که	بمن چشم ساز و ز گفت گو
چو در ام و چشم می جان	بفرما که م اندین	درین و ریل عام خشن	بده اگر کم ای مه گلبان
که از امان دای و در هم	سیر شده خود دست دم	از انور گفتگو سیر	ازین نه خوانی تو دانی او
کنم نغمه سر ز زم خیزد	که تخی ز ند بر سر و دیو	چو شد چای این از زخم	که بست سلطان بینش
شده شرق چون سر بر انداز	بر زم عد و شاه پروا	بنیفا در فوج غلغله	زین سر گشت و ز کرد
بر آید برون تاجا و سیاه	ز کوه طلا با غر و و بجا	سینه را و سلطان و ن	همه سیر نگ و بی بار
ز قلع و انور و گران	همه یک چای و زین	ز پست و خوار یک پست	خو زینری اندر سیر
سلاح همه بایراق بند	بنودی چو آنک نگر	پدیدار شد فتنه از سر و	سپید سپه چون روبر
سپیدی چو شد روبر و	سیاهی و کد چشم سیاه	دو شک بر هم چون آینه خند	بروی زین خونهار خند
زیر گشت گلو و ن یلان	فتاده به قبل جاهدان	یکی زدی سنگ دیگر به تیغ	شده هر دو خاک چون بیدار
بدیون یهون چو قبا	سیر شده باشد بری حد	یکی زدی نره تله زین	ترا و شدی ران و ن
گرفتگی یکی چون دوا	زدی بر زمان خون بر سر	زدی شپه و کد پیر ملین	شدی خیال کن یل بی
یکی کوه چون دیر لایل	شده یل و خطه و پرتی	یکی گز بر میزدی پو کوه	از ان گشتی سر پتوه
زیر گشت گلو و ن یلان	صایتی زن بر تر شده	ز رخ نشانی فرود نیجا	همه و شد بر سر لایه
چنان جنگ شد و ن	که هرگز ندیده کسی چو کاه	یکی بر یکی چون بسا افتاد	خو چو جان ستب خود
گرفته کمان و دم اندیش	که از پا و در عدد و ز خویش	بنو گفت کای با شاه جهان	بگرد و نشسته سیاه و ن
پیا و ن زان سبب شستن	کین جای غرا و خدیو زین	سعادت مراده و زین کار	از ان باز شو اندر کار
تبسم تو و آن خدیو لیر	شده بر پشت او و شمشیر	چو را و ن و یگان سوار می	بدانست از نام آن یکبار





امان از جهان خسته بخت	همه خلق از لایم خسته بخت	ملکه ای که در میان خمر	در افتاد آن شاه در خمر
بگفت آنخیزو زمین دران	که پیدا شود خلق اندر جهان	زانسان وجودی پاکیزه	گشت آنسبیه اسرار پیر
فتاد و بدست بهمان نظری	که با ذات خود هستی	ملکه با بصورت پویند	بسیر بیکر کار و مید و تندر
فتاد و سرایان از آن یک	شود و طوطی اندر ز خود خاک	از آن باز عالم شود در میان	را احسان آن بادشاه دران
غافل کرده با که افتاده	ندانم چسپاد دل باین داده	زانسان که فمیده اینچو	براه غافل گشته مثل دیو
بود و منظر خاص پروردگار	باو کی بود لایق این کار	پیاو داش آن گرشوی هم	زنی نقش بر نقش افروختن
سپاری اگر و بسراو باو	شوی شادمان در جهان	بیر شفت راوان از غیرت	چین پیرخ را از آن راست
بگفت که ای ایلی مست خواب	بر خواب کن از چه ساری	ز تافین تو کار با سپهر	زاد تو تیغ با سپهر
چپش از همه گرشوی بیشتر	بفمیده بوم چنان بیشتر	چینست نر یا نر بتر	که سازند پیکار با پیر
چو دید آن که اولی اندر	در آمد ز روی غصه در تعب	بگفت که ای نایب جهان	چرا خشم سانی بر این
بهین کار من تا چه آرم باو	بپیکار با چون شوم رو	قیامت بر آرم درین روزگار	در آیم چو از قدر در کار
ز سپهر و هم خرس شتفی	گذارم اگر با شتم از کسی	از غیرت راون سبیه بنگار	بیا لید از خود چو ابر سیاه
زده بود سه بر روی آن گد	نشانید از دلبری با نخت	مرصع کلای پیر به نهاد	سرایا باطلات با نخت
یکی قصه تیغ از شمشیر	عطا کرد با آن سیاه مان	و گرشوی سختی باو شده عطا	بسی تیر بر کارها
یکی گرشوی و مانند کوه	که از ضرب آن عالمی شد	باو داد و خست به پیکار کرد	در آمد چو آن دیواند
بیکه بدیش فوج شد بر آ	گرشوی فتاد اندر این کار	برو باک به نیت کاخی	کیا میر و دیانی طلاق
پیر آب نادیده موضوع شد	پیر الزه افتاده مانند	بیا شید استاده از نیت	که من خود به نیت
چو آن کوه بیکه نمودار گشت	ز روی غصه سخت گشت	کوی و تبه هم کی و جان	که آنکند به نیت
همه گردان را بیکبارگی	گرفت آن بلای خود خوارگی	به نیت چو از دست او	بسی و در دیانی
و گریه که او میگرفت بدست	ببردی فرو سر لیر مثل	بسی خرس به چون در	سر آن گردان خود
در آمد چو سگر یون خود در	زده نخت کوی سرایا	همان کوه از صرب	سر ایشان گشت آن
پس انگاه زد بر شمشیر	و پیاره نمود آن	از آن باز بر	زده نخت
از آن نیت	ز روی غصه بر شمشیر	زده نخت بر روی	که از نیت

چو سگ یون از آتش سازد آتش	دو دین خیمه تابستانش	پیشو پشته بر از آن دم	سوی خیمه خوشی آن بزم
همه گردان عزت اندر شد	ز غمت همه جرات اندر شد	همه بدگشت اندرون	کسی اندک جرات اینجا
که سازد با اگر کان گنگ	مگر بود هنوزت فیروز گنگ	بگفت آن با گنگ کای هر گنگ	تیرم تیرم بر دوش در گنگ
و گرنه همین نم زدست پیا	بیایم سلامت بنا دهم	دو سه ساعتی می کشم	که شاد بیاید و آن دار
و گرنه کشم از گنگ آن لیر	از غم نیمه بر روی آن بچشم	مخمر غم زین راه نمی کشم	برین یکد ساعت در گنگ
چو سگ یون ابروان بطلا	آورون سگ یون هر دو گوش و پتی	کو همگن بر و رو تو آمانی خوش	در دین حصار سبلا پخلا
همه دیو را از آن خوان شدند	و تخمین نمودن زام و جمیع میوه آن افکاون	کو همگن در کار از آن دوست مبارک رام	که از دست آن کرد و دم بدند
چو سگ یون شور بار آید	پروسی سر اسیر بکینه	در آمد جوان کرد یکسر شو	زده دست از قهر سر و گوش
چشمید بر سر سینه	ز دستش بر سر اسیر شو	ز راه هوا آمد اندر بند	کرده چکان کس که می کرد
بنا آن چو بختی گشت آن لیر	گنگ از گنگ خوشین آن	همه گردان اندر جرت بد	از آن کار با در جیب شدند
همان گوش بینی نیز گنگ	بنا از آفرینها نمودن آن	سیر شمر اوان از آن کوه	خون غرق شد آن سیاه
بساکر تخمین خیز و زان	بیشتر گنگ اسیر	و از آن اسیر بجا چیر	بشقت کس ز سر غیر
چو بختی آن هر دو گوش شدند	گذارم نمایم سرخ و دغا	چو آتش بر آید در آن کمر	زده شعله بیخ در کارزار
گنگ اگر از آن یکی هم جان	بان کوه پیکر چو شد در دیر	کمان را گرفت آنجوان چو پشته	پیشانی زان تیر میزد نو
ازین سو بر آشتت لپس بر آید	که خون عدد را تمام می چشید	بزرگ کرده از شست خوش	ولی بان نیم گشت آن لیر
یکی تیر از تیر کش خود کشید	بر و سر بر ناگیری کفن	نیم طفل تا با تو حبس گنگ	چو طفل از با جمل با سر نیم
بگفت آن ای طفل از تو	کسی بر زم می جو بروی کن	بیر آشتت لپس ازین حرف	بگفت ای سید گوش کس
کجا تابا اری که با پنجون	در راهی میوه دهم	بود از کرده بر همین بزرگ	بفرموده اید آن متراک
مذاقم با طفل چون گفته	مگویم عطف ای سید بر سر	بزرگ است در زده چو تیر	که در زده و بیایا کس
بر آن کس که از بیدار و خبر	بیندیش زین غم زنی شست	بسیار اید را و بود غرق	که در زده ای مال و جرم حرق
نگرداند از خشم خود و خشی	که گزشت غم زنی دهم	بفصل خدا با تو انشی	آن بود و نگرداند از کارزار
بزرگ است اندر همه موجود			

بگفت این ده تیغ گیران	ز روی غصه تیغ برنجی نشاند	خدیو زمان کا بخش جهان	ز جانی دیگر در رسیدن توان
بگفت ایچمن گهای جان	نو باش اندکی نابا بر گشت	بفهمم درین سخت ناوردگاه	که از آتش هم سو داین چو گاه
چو بهرام باختم آن بدگاه	در افتاد آند بلای سیاه	ز بس بارش تیرا کرد او	نیستان شده بود او چاه
دو پاره نمود این همه بر سر	بختی یکی هم نشد کار گر	نمیداد فرصت دمی آن	که بر بارین کرده بود چون گنگ
از آن باز آن بادشا جهان	بر انداخت چون چک بر جان	یکی تیر زد بر سر آن سیاه	که زان سوخت یک سیران
گرفت آن یونی چو در غلغله	که آن شاه مار دارد برش	دگر تیر بر چله کرد و کشید	چو بر بازوی بر آتش در زید
بیفتاد چون یکدخت کلان	دش گشت افسه چون سیلان	ز افتاد آن بازوی آن سیاه	بس دیو باشد بر پیش نهاد
از آن بازو دست چپ سید	در آورد آن ناقص تر نشین	دو دیده که ضربی رساند شهاب	سینه ماد گریزید بر سیاه
که بازوی چپش جدا برش	قیامت پدیدار شد برش	از آن پس دو دیده که سر نبرد	چو بی شلخ فوجی سران زد
پس آنگاه چون دو پارسل	نموده بیفتاد امانا عسل	چو مار سبز از پیش درود	دگر تیر از چپش خود بر کشید
چنان زد که شد آتش جلا	به پرداخت زان پس بشکوه	هر لشکر گشتش شاو گشت	جهان از بلای بد از گشت
سرش برده اند در کان	بیفتاد چون برد آن حصا	از آن ضرب افتاد آن تیرا	شکستی در افتاد در خاص دعا
ازین واقعه سوخت را و نیش	همه باطنش گشت یکسر نیش	بگفت اینا و در دم این ما هر دو	بیا ورده ام مرگ از چاه سو
چو غارت شد از نام آن جوان	تعیین ساختن را و ن بعد ماتم کو همگان	دستم با شما آن همود در گران	در آمد یقین آن سیاه مان
بدی انیک هم ترانیک نام	انیک و ترا نیک هر دو سپهر و همود و زهر عظم	خویش را بر اسی نبرد و گشته شدن آن سپهر	زبردست در زهر از نایا سپهر
که امروز گوی ز دوست عدا	بر میان زمان پیش را و نبرد	یکوشید در زر که آنچنان	که شادمانی از آن سپهر
سپاه او اش عمو چو دین	به همراه آن هرودی نامدار	تعیین ساخت آن جاد از ما	سپهر کرده بودند از سینه با
دگر نشانده فروز از	چو تعلیق در هم حرف بر حرف	کشیدند جمل را با پیش	زیرین گشت از نعل اسپان
به همراه آنها دگر گردان	که موجی زدی آن چو پای	که موجی زدی آن چو پای	که از باد جودی گرد و خاک
یکی بر یکی شد روان	که موجی زدی آن چو پای	که موجی زدی آن چو پای	که در سخت جانی بدی چون
صفت آراستند آن	که موجی زدی آن چو پای	که موجی زدی آن چو پای	که در سخت جانی بدی چون
موجود شده در بر وی نبل	که موجی زدی آن چو پای	که موجی زدی آن چو پای	که در سخت جانی بدی چون

سہ سرواں پارس کھو قفار	قنادند با ہم دران کارزار	ہنوں را گرفت است کی تیر	ازان بوجوہیت بہرناو پیر
نمیداد فرصت ازان تیریا	کہ میر و سدا پازنیں تیریا	بر آوردہ بد پرہنوں نہیر کرد	شدہ بود سیمع اندر تیر
ہزد بانک کای انیک ہوشدار	زین ہم بگیر اندرین کارزار	بگفت این و سنگی کلان او	چنان زد کہ شمشیر آن ہوشدار
دگر بچنبید آن تیلگون	سراسر بخوابید دھاگ فتون	ترانیک در آمد بقدر تران	کہ گوئی زانگہ بردی گمان
بچنبش در آمد و فوج گران	قنادند گردان بسی ہزار	ہمان ہر دو درار یکبارگی	کشادند وستی بخونوارگی
بکشتی قنادند ہر دو جوان	زوی مشت و گزری ہجرتا	گرفتہ چوانگہ دوال کمر	بہ برداشت از دست خود ہر
چنان زد بیکبارگی دین	کہ شرفش یکسر بر زمین	مہور و وزیر خدیو جان	بچید باینیل ہیران
تیر سیر چستہ پیار استہ	بدی سرو قدی نو خاستہ	گرفت آنچنان بس زرخد	کہ گویا عقاب آمد ہر خاک
ازان باز نیل آمد زخوش	بنغری بروی سہ اپا خوش	کی سنگ بردشت آن کوٹ	ز روی غضب نہر آن ہیرن
کہ زان سنگ بایں شد زخا	دگر بچنبید زان خاک پاک	قنادند چون بر تل آن یوزاد	بدیوان قیامت نہر قناد
شد آن روز ہشتران گما	لکہ کو بگفتند دیوان چاہ	ز شہزادہ باد دگر سپہوان	تیرہ کسی جان باز گردان
لکہ بیدل کار نادیدہ	ازان معرکہ رفت در دیدہ	خبر گشت با تاجدار سیاہ	ازان غم قناد آن بصدور دہ
بسان ننگی نفس میکشید	بجائی ہی ناب خون چشید	در آمد برفت آنروان میکشا	کہ بودی نہ کم زان سید دیو
بگفتا کہ ای بادشاہ چنان	ازین رہ چرا غم خورنی نہا	خداقت آن بود کہ برای پدر	کند جانفشانی سراپا سر
کہ در ہر دو عالم شود سرخرو	سعادت کند حاصل از ہر	پاداش آتہا بنیم مکر	بہ بین تاج آرم بر آتہا دگر
شوم سرخرو بہشت استی ہیر	ز غم تیغ ہا اندرین کارزار	بگفتا کہ ای جان مارین بلا	کہ گردیدہ ام سر سبز منتلا
نہا شد بہر تو کہ تا زین الم	نہر داند جیت و آورون	سپہنار اکلا سہر پانچو	رہائی بخشہ مرا بقتلم
شوم صاحب غیرت ایستہ	بود و معرکہ کشتن آن را	میںور حبس	کہ تفت باد بریش ہیران
لکہ داشت آن کار ہیکہ ناد	میںو تان و رسانیدن خیر آن بہر	راہ	کہ اورا البیانم چنین ایستاد
درون سید دل خراشیدہ	بپی کتہ نہ تا تراشیدہ	بمخی سپہنم بصورت سیاہ	کہ شد زرد و سر سبز چاہ
زوی و ہم کس جزو دنی او	چو بد اہلی گوش کوی باد	سراٹکس کہ از غیبت خود قناد	چمدہ بود داد یکسر سیاہ
برآمد چوان ظالم تند خو	بہ ہنوت و انگد شدہ ہو	بفتاد زخمت فلسہا بسے	بہر داشت زخمی از دہرے
بہ ہنوت مانند شیر	سید زانگان انمو چو کمر	دران معرکہ محشر آمد ہیر	مرا قبل صورت قیامت ہیر

چو گستر و فرشی زلفیادگان	پیرید روح مسیه زادگان	بجیرت در افتادگان میکان	که قوچش همه دایم کسرباد
طلسات باز برانگیخته	همه ایرونی ز خود ریخته	بتند و برستی بسیار است	چند خال و خطا به پیرسته
بیاورد در مهر که هم دران	چو بنونت انداخت چینی	که آن بجیا اشتعلت مایه	کند نفس هم دران زوهر
زنده آه فریادان یکس	نگوید از وحرف متعسف	ازان قراود میسر مایه	زنده بر زبان آن قراوت کما
دران معرکه دست کوتاه ست	سزایا نظر بر سرش زده	باگما که ای مرد صاحب قار	نسازد چنان کس درین کار
کجا کار مردان بود آید چنین	که سازی تو از خود بروی این	برم از تو یکس ازان جیرسته	که ناید تر اتیقدر غیرسته
که بر زن کسی هست خود را در	شوی جامی طعنه بای کویا	اگر نخوتی داری اندر دماغ	ز شمشیر با کس پلارک چرخ
ملن کار با شل به غیرتان	که نادو را خرازمین و شان	شوی متفصل در همه محفل	نحو اندنیکت بهر نرس
بیهیغی بر کمر از ندکی است	یو در ندکی آن که نشدندگی	ز غیرت چرخ بتابی بگو	چو مردان برن تیغها رو بگو
کفر دان بر خیز و گوشت خور	بیکنند اورا سرایا بر شیش	نه ترسید آن بجیا از خدا	هماندم سرش را نموده جاد
بنون گشت مفهوم ازان	فتا و آتش دوزخان بوبو	همه گرد افشوده دل از اند	ازان معرکه بس پیشان
رساند ندان مایه را بشاه	سزایا دل شاه شندران	سینه زاده زانها چو فریاد	از انجا هماندم بهر سر شای
بدیده از دیر گردان بسی	نگمشت تا اندرون یکسی	تا بدید که تا بر نیاید کار	بیا شند بر جامی خود و تنها
گرفتند دور و حصار انچنان	که راه گس بهر نو دهی آن	چو رفت اندران آتش بر دخت	بر آن آتش چشم خود را بدو
نمی دید سوئی دیگر از ندان	ز اسماعی عظم بدی بر زبان	خبر یو جهان با خبر چون شنید	طایب شهم از جاسوس تشنه
بینداخت شمشیر تر کش نهاد	چو بجیا لگان دست تر کش نهاد	ز اسراران بادشاه جهان	نیتند بچکس که اندر زمان
باگما که ای یارین یارین	نسازم بگره جنگ با چکس	تلاشی که از بران کردی	برفت آن روز ستم درین یکدی
چه حاصل ازین جنگ با چکس	کشیدم بهی حتمی در زمین	بهو یکس چو این حرف را گوشت	هماندم ازان گفتگو سخر
باگما که ای از ندان	چرا این سخنانی بر زبان	کسان همی این زمان دیده	ازین با خبر بشنیده اند
آتش من است آخا و نه دنیا	کشت اشتغال بر تو ازین	ملک همی خود دست آن چیدا	شود روی او بهر سر فنی
از گوشت کرمی شند بر	کمان بدیل پاشند بر کار	پدیری باد را دبا گشته ست	بر روی خود شمشیر را بهر
از دوزخ و باران آتش	شده مالی بر لبیکدم مایه	اگر رخنه در در او افکند	ز سوختش بهر پایا کوی می
از دوزخ و باران آتش	دخان با باد کرده سنا سنا	خواب افتاد آن بلایان	کنا کس نباشد چنان دوزخ

که تا چارده سال اندر جان بسر برده باشند چنان مگو بگفتا که در زیر این آسمان بیاساقی بزم صبا بیدان اگر طعنه سانی بر بزم ترا کرم کن بر خشت کاجان که بخشد ربائی از خشتگی میشو تخته تازه ای از خشت چو شمشیر خود آید بوجات فرومانده بود آن بیلوا کجا بوده صاحب آن بیلوا بگو ای تو ای خیم و دیوار پایه خیم را که ایستاده سین و در و دیوار که ایستاده بیا تو ای تو ای دیوار چو از یاد بر این مینویسی شمار چیرت اندر دوشم گاه بیدی مار و چرخ کتیغون ببر و ارم این اندر تو کنان شمار چیرت اندر دوشم گاه بیدی مار و چرخ کتیغون ببر و ارم این اندر تو کنان	نه خوابیده باشند رخ و دیگر که از دست او افتد آن شست چنین مرد و عفت است اندر کذا شستن را تم شمشیر خود و سیان جمیع گردان و پهلوانان که بر که شستن اندر حیت طاقت و توانائی داشته باشند دراز و ده مویائی به شاکشتگی ز سلطان لچم و در این که شست از دست خود نکرده کسی خیرانی آید که برداشتی تیغ را از ای که این فکر اندر گشت نعم عرضی از این چو شمشیرها بر شست ببر و دیوار خیم و دیوار بر افتاد و کیس و پندم بر او که این قطره افتاد از دره که افتاده بر قطره اش بر افتاد که بیا شد شمشیر ای که این چرخ و دیوار ببر و دیوار خیم و دیوار بر افتاد که بیا شد شمشیر ای که این چرخ و دیوار	دگر زابان اندران چو بشنید آن خسرو را کجا عجم مردی بروی زمین که از زاده و از پادشاه که در خشتی بتو بیدان که شست تا ارم و فلک بید بجز ذات او نیست اندر بیم درین بزم از پادشاه که شاید خیمه بر یک بوم که شست تا ارم و فلک بید بجز ذات او نیست اندر بیم درین بزم از پادشاه که شاید خیمه بر یک بوم که شست تا ارم و فلک بید بجز ذات او نیست اندر بیم درین بزم از پادشاه که شاید خیمه بر یک بوم
---	---	--



چو دیندار در غفلت گرفت  
بگذارد و فتح یابی بران  
تیرین مطهر یا پیکار  
نیکو نیت و تامل و تدبیر  
نیز با ناله اندرین کیوار  
که هر روز عالم زبان را  
مهر و برکتی است آن یحیی  
از راه و آفتاب و یحیی  
که هر روز در این زمانه  
نیکو نیت و تامل و تدبیر  
نیز با ناله اندرین کیوار  
که هر روز عالم زبان را  
مهر و برکتی است آن یحیی  
از راه و آفتاب و یحیی

از آن سر و خوبی چو لیکن  
شوی سرخ و از همه جهان  
نیز و چمن با میکست و که با القاب  
اندر حیات زبان و خاص و عام است  
و افتاد آن گد و نامی از دست  
گرمی چمن برادر خود را هم  
که نظم در رشته این سخن  
شود شاد و کس بهتری  
ز او ج سما گل بر افتادند  
که آگاه بود از خبر آن کان  
همه عقیق بود از چار سو  
در میان گد و اندر دست  
زین سخن و چشم را بر کشاد  
نیز و بی مراد و چشم جفا  
نسا زد کسی آنچه کرد و سخن  
که کردی مرا از خدا در جفا  
شود عاقبت دوزخ اندر گدا  
نگرد و از آن باو می میج باب  
به قدرید و جایی خود شل شیر  
نمود از آن معر که تال وصال  
کمان را که رفته شد آن روه  
همه تیر را به تیر و بیار و نه

عطا ساخت تیری گشتی باد  
خدا باد هر هست ای جان ما  
نیز و چمن با میکست و که با القاب  
اندر حیات زبان و خاص و عام است  
و افتاد آن گد و نامی از دست  
گرمی چمن برادر خود را هم  
که می فشام و دین است  
چو سلطان این است بکار  
بسی به یوان و کاشن شد  
چو بر دیر مسطور و ارد شدند  
چو چمن پوش کرد و یکبارگی  
درش را شکستند گد و آن  
به میکست آمد چو چشم او  
عنادی بر او نگر داشتی  
چو از آنچراون که کم کرده بود  
خدای جهان که بر داشت  
بفرودس اندر که تخم سیر  
ازین گفتگو با بسی سرخود  
سلامی برگرد و داد از زندگ  
زده نیست بر نگد و چون  
چو چمن باو آن بلا می آید  
به تیر و سر و آفتاب شد

که عجا از باشتل بد و رو  
در آری عدد و بسیار سما  
که از دل زواید همه رنگ  
سپاهی بساید ز بسند الم  
بیرا هم زار هم آن کامکا  
نحو اتند و صافش از بر که  
ازین به نبات یک از پاستان  
نزل در افتاد در و دگر  
که به جانفشانی سراپا بند  
به نفع گران خوشن را زد  
بدیوان در افتاد و آوارگی  
در افتاد از چار سو غار و  
نیاید و دبا بی از آن پیچ رد  
بمن رحم خود از چه بگشتی  
چو فرزند از خوشی پرورده  
اگر به و درش یافته و پشت  
ملک با بکار ندای هر سپهر  
از آن باز به خاست و اجا چو  
پایمی فرستاد و بر نه رنگ  
همان طور به بر سر به یوان  
ز تیری به تیری نمودن شاه  
که خور کرد تخمین نموی گد  
اشه مار مار و دوزخ و دوزخ



خجود چون رنی تیشه بر پاشی	فرامی خصومت زانده از پیش	بر انگس که با استقبالان داشت	همه نقد جان اسیرا که خشت
بودم از مقبلان خدا	خدا اگر چونی لیک فی جلا	مر اورا رسد کیر یا دمنی	که ملکش قیوم است و آتش
باو بلجی شو که زاز تب	که تباداب گودی ز خود کز	و گرنه در آئی ز پایی خدایم	کجا سیکند گوش آن شش
بد آن بخت برگشته اند جهان	اثر بانگردان سخن بهندان	بگفتا که امی بانور است گو	چه حاصل ازین آشتی
و گر محو پوری دین و کار	کجا میدید دست این کسا	جهان بکه خود در آرد بجاک	که از وی شده سینه احاک
پیدا شد آن گرسنا زم نبرد	شوم سر بر سر عرق در بورد	مخو غم آید این اسیرا یی بند	ازین دستها سیکند و کند
بیایستی از دست تان	بهر آمدن را و ن	بسیستم سر و از قلع	که آید بهاری بدستان
یکه غیض عانت جان	لنگار و و و چار شدن	یارم در آن مهره	شده سلب اسیرا چار و
گرم کرم برین اندرین روزگار	کار زار و زخم برداشتن	آن سر و قنا چار	که شاداب گردم بهسان
از آن آتشین می بکند جاک	که زان نشسته لغه سرایم	شغورین بر هی استان	که یکم بودا که هم
یروز و گرشا کجا خوش	به قهر اندام زانده از پیش	گردان بفرمود و کامرون	کشم تیغ یکسر و آن
که در غور و سی بر در جهان	بناز و بذات خودش در جهان	همه پور را درین روزگار	زده به سر خاک در کار
تانی آقا از وی کشم	درین مهر که خون و جی	همه که در یک سر مسلح شوند	بجو خوارگی با سر
ایستاد بمان چون	سوفت نشسته	بهر سر و نشان	از آن در و چار
به دست کرده میاق تیر	ظفرش ز بوند که بر کرد	بر آن از آن قلعه تابناک	بتر و ل و
بسی کوته پا چو پل	پی رزم باشد ز سر و	بلزید از آن هول گوزین	چند آمدن آن سینه
تر که از آن بیکار باشتش	همه بر عینه عراق و	بیاده و و چار	سج همه بر سر کارزار
نوازنده کوس و جهم	که زان و زان	فزون بود آن	ز سازنده های
نواغم غم و امی خدیو	بنیاسی که برین	بزار و و و	میدی ایما از آن
که هر یک قرون	ز بهر سبب نزد و	و که اقل	بوقابل گوشت
چو آغاز شد به ارت	بیا نومی	باقتد و یوان	اگر سبیل باشد
گفتند در آن	فراموش	چه قدر اندام	ز روی تضرع
به	که	و	و



نن هر دو شته زخم برداشتن	ولی زان دل خود نه برداشتن	شده خسرو شرق بر آسمان	ز بهر تماشای آن خسروان
شده ز راه چون پیاده بدید	ز راه ناصت سر را خمید	به فرمود کردون بنودی بنید	بر آن رام مار سوا لگشتند
بمان خطه کردون آن پادشاه	ز اوج سما اندران زنگاه	بیاورد مائل تنو یک ام	از آن شاه کرد بدین شاد کام
نیمی ز پیران چار پرور خنک	که از باد سردی گروید رنگ	بر آن شاه آفاق شد چون	بر فراخت سر اندران کارزار
زویس بار شتی از بدو سر	نیستان شده ز رنگه سر	همه تیر آن نیره روی ز تیر	شکست آن جهان بان
دگر باز د تیر آن بد نهاد	بیکبارگی از کجانه کشاد	از آن یکدوی خورد بر پادشاه	دگر دفع کرد آن جهانم پناه
بمان بلالین بلائی بد	همان نیره جان با ساخت	که زان نیز لچمن بنهاد بود	همه هوش خود را ز خود داده بود
بمان تخت بر باد شتا چون	از آن پاره رفت از خود بمان	چو برداشته بود زخم گران	دی چند از خود دریافت آنرا
از آنسو که آن همه بی زخم	فرمانده بود آن کل زار	باین یکدو ساعت غنیمت	همه بار بیجا به گردان سپرد
بماند که مانند بر جای نشین	سرده خماید بر یک ز پیش	که من کار کرده بیایم همین	نباشد ازین که کسی بچمن
بماند این بر گشت آنرا	در آمد به قاری درون	در شمار از سنگ بابر گرفت	یاورد آن عظیم در آنجا شکفت
بماند نگاه چون خسرو تیغ	رفتن را وین در عار کوی برای خواندن و روان	از آن بیوشی آمد اندر سخن	از آن بیوشی آمد اندر سخن
بماند از آن بان که قیاب	به نیت آنکه بر تو شمس قلمش سپارد قلمش	کجا رفت تا گریه از وی حسا	کجا رفت تا گریه از وی حسا
بماند به این د اسرار در سخن	و نه نوشت شیشه که در دست کرد در و او قلم انداخت	که اسی باو شاه برین دین	که اسی باو شاه برین دین
بماند به این آن سیاه جهان	شده غار اندر بود ز نمان	از آن عظیم حویا بد فراغ	گشاده فلک از خود در فراغ
بماند به این دست بر روی	باک بابر نرنگه سر بسر	خلل باید زور و هدرین	نباشد عجیب گرفت ز برین
بماند به این زان جهان	به فرمود بابر همه پیاوان	که در دوش سر ای می بینند	ازین راه شمره او که شد
بماند به این که بماند بیک خدای	که بر نیم زند ریوان سخت بود	به همراه او شایع و جامه او	دو جبهه هم پیران هم دگر
بماند به این که بماند نه گردان	شدند آن همه مثل پیل نا	به یکسر بر آنکه بگفتین	که اسی سخت بازو شنو
بماند به این میانان زمان	که آمد سخن از دولتیان	بر آن غار در خطه وار شدند	همه سنگ آن غار بر شدند
بماند به این که بماند چون دل	به چشم اندر آن جهان تیغ	به از وقت آتش بر تو شین	دگر سازد می کشید زین
بماند به این که بماند نه	نیاز ازین بر زبان	به یودی که بچکس غیر	شدند آن همه گردان
بماند به این که بماند نه	نمودند شاه ز خود در	بماند به این که بماند نه	زودی همه جهان

کسی میزدی آفت یشتی بر تو	ولی بود او از مهر و رسکوت	از آن راو حیرت اندر نشد	ز راهی و گرامی خود میزد
بیا بر که گریانوش را بدست	زندان زمان جرمها یو است	جهان لحظه منبت بانوی	گرفته میاورد بر روی او
فغان دنا و به بی عزتی	نمودند یکسر بی حرمتی	کسی وانش را کشید بر لبش	کسی سینه اش را بر رویش
دریدی جان کن کسی برین	ز دی دست کس بر بر تو هم	کسی موی سر کشیدی	کسی عارضش را گرفت
فغان میزدی او را از جور و غور	نیکو دراون بران جور و غور	چو ز ناله آن بانوی درد	که اسی بخت ناکی پاریش
پس از سیکه داد انجیلان	تا میدای بادشاه زمین	ترجم بکن بر سر خسته ام	که در دست این ظالمان
رانی بد از کف ظالمان	کس چشم پوشی زمین این	بیاورد چون طاقت زدنش	که بود آتخیل و برنش
یونیت در آمد سیاه مان	ز روی غضب اندر و کز	بیا شد بر جاده می پش	که بسیارم اندر می پش
چو گفت این سخن آن پیران	که بران شدند تیران	همه با جارا ایستاد جهان	نمودند باز آن همه دکان
بیا مظهر یا تیر با سازکن	بر آمدن راون از غار و سحر	بر آمدن راون از غار و سحر	و گتر از تو حرکت را کن
بر دهم ماکو و دیو سیاه	یار ام و او آن بلا می سیاه	یار ام و او آن بلا می سیاه	ابو ز سر ایسان گیاه
و تیغ شاه جهان بر سر	در آن رز و گاه از دست سپارک هم نکند	در آن رز و گاه از دست سپارک هم نکند	بر سر نه خوش چو رز
ز بس شوق بر زن نوازی	که نشنیده باشم زان میگ	زبان نغمه ناشودم شاد	زاد او گردون شود
نوائی زنی گز از دهم رام	که این زمان از همه او گام	شدن اوای فروغ دل دیده	سرمه بپوشید و بپوشید
از آن غار چون او آمد	بغل طبع از غم سراپا بخون	رکابی بر افشاند و بپوشید	ز روی غضب و بپوشید
بشمشیر خاکی گردن خویش	در آمد و آن معرکه پیشش	شد و گریه زان دل کار	پیشش زیان دید
بدی قوج قایم دران گیرد	در آمد و آن معرکه با قور	بهر خس بار میزدند	گرفت آن بلا می
پراگنده چون سخت فوج عد	برید آن سر گرد و چون	ز روی غضب و بپوشید	بپوشید و بپوشید
چو خورشید دوران بدید	با ستاد و بجای خود میر	چو بپوشید و بپوشید	بپوشید و بپوشید
سباهان و این بهم چون	وزنگی کش باز برهم	دران و بپوشید و بپوشید	بپوشید و بپوشید
دورنگی گردون دران زار	شد از طرفت و او شک	شد و بپوشید و بپوشید	بپوشید و بپوشید
فکس کشید بر سر و کشت	زدم و بپوشید و بپوشید	بپوشید و بپوشید	بپوشید و بپوشید



بود که با باغ در چمن تفرج کنان فتنه از کینه و خست تو مندا با سرو باغ راون آید و ما گشت آن کس را ز تخت السری تا سپهرین همه تاجداران روی زمین فلک دایما زیر فرمان من شود و ایمان با جادویش اگر کوه باشد یک ضربت اگر گشته دیو زادن من بناخن درم پهلوی گردان خدیو جهان صاحب شرم را کوئی عجمان انچه کردی بی چو آرم یرون میان شمشیر ز گردون اگر فکرم تر مین سپای زدن تیر از پشته از آن هر دو کان سینه پیرا خست زان پس باغی اگر هر دو آن هم پشته نمانده روی او پیکار اگر میکند آشتی بدم او از آن باز برگردنش خسته به پاید از خیر با برادر	ولی لاله بیدار بر بریدن ز دی لاله سبز بر سینه چو افتاد از شاخ خود گشت بغیر از نخوت خود چو شیر گرو برده ام از همه دگمین بلز زدن من به گاه کمین زند چرخ از ترس من درین زمن بهتری کیست تجویب کمر ریزه ریزه زخم چون درشت بپاش این بان هم میدان خورم کرده گردان انبان که دارد شرف بر خاطر و عا و لیک ز من هم پید این چو پشته پان لاله را خرن کمان را که هر دو کرد کین شده ما به بر اسیر است به دست او را به شنگست بپشته بر این شست و ز او ساخت به دورای مرو سینه که به تیران کارها چو پشته همه از کمر درو که افتاده سر بر زمین و آمد به دید از سر بر	دران باغ پیکار زهره و هو پیر سر بدی چشمه سنبلی به گراون بدی هر دوی پسر یکفای منم راون ای ام ز گرد میان برده ام گور و ستاغم خراجی زهر شیر یار بود اس پر فزون من مرا به پنج چسان می بری گور من در شش مکن با من اینی گل نودار نمی دستی من است نماندست گردن شش بزین چو پشته آن حرف از ان فی نیم لالت زان زخم کس کس کتم ز کسان تو استاد و با بر آشت راون از پیر و ام بدی هر دو ستمش چو کد از آن دستهایش دستی کذا بمانده چو با یک سری هم دو به بین لطف آن با شاه جهان خدیو جهان را بدین نهان به فمیه آن سرهای نهان همان لحظه دیگر سری شد پیر و گریه زهره دران از کمان	نمایان بدی سرخ و تر و نو پیریشان زهر جلال و مقبل گرفته کمان با سپهر کسان چه نازی بنده می کشند و کند بلز زدن گاو باهی است منم جهان یک شسته تاجدار ستاغم از دوقرص اندر سر ستانی زدن آن گل کمان نودار نمی دستی من است بیک لحظه از یاد از دست که نیفاده باشد زدن کین باغتای لالت با می زنی که شمشیر من باشد از زلف ازین است بازو نمی میا کمان اگر گشت آن سپهر شست نخوبی سدر پای است پس آنکه قطره بر شمشیر کما بر آشتی آن پیر که نمانده و ساخت او را که شاید کس آشتی این مان که به سیر از زندگی در جهان و گریه زهره دران از کمان چو افتاده سر بر زمین
--	---	---	--

چو صد تر چمنان شدید	خدیو جهان دست از دست	بافت ز دست پیشین	گره برود ز دست هر زبان
نمی افتد این شست از بایزیر	کشم بر سرش تا یکی غم خیز	کمان اچو از دست خود برد	یو به یکس در میر این بر
که امی یاد شاه جهان رسید	نیفتد تر یا چمنان هیچگاه	زلالی جواند جگر و ادا	کشد سر و دگر خطه اندر ادا
اگر تر آتش نشان بر زنی	چو سوزد جگر می فدا آن بی	چو این از ادا داشتند آنجی	نگاه ساخت از چشم بر روی
جهان تیر کو داشتی از گشت	در او ردا تر کش خود هست	به پیکان اوداد جای بزم	به هر گره اود و دید آن گدوم
که بود آن کنایه ز بر سر صفای	که خود داشت آن ستر تابان	مالک به هر پر باد فشان	پس بجایه بکشد اندر کمان
چو سوزا تر از بزه ساخت	در او ردا تر کشش نشان	چنان ز دیو نایب نکرده	که هم کا ابد فتنه شد خمر
یو د قهر او سر بر ز حمت	اگر موش داری بدان حمت	اگر گشت جاداد و پیش	از آن سر بر سر پیش
بیفتاد از پا دران مهر که	بایدوان در افتاد از آن سلک	شده نظم شان تر یلیلی	بایدان دافا آوار کی
ملاک از او جگفتان	بر آن شاه دوران نشان	نسیم ظفر از بر سر زید	به گردون محمدی ظفر و زید
چو بانوی او این خبر شنید	بغما سوار ده بر خود شنید	در افتاد از گریختن تو	زده آتش به بر خشت کوش
بجای که لغزش در افتاد بود	چو آمد در نعره ها بر کشود	زده آه و فریاد و مبدوم	شده سر بر غرق و بر خرم
سر شوی بر زانو خود نهاد	ز چشم تری شست و شوی	از آن چمن جگر خونی	کشیدی بخود دور باشی بزم
فداش رسیدی با وج سما	بگفتی سخن کای شی جان ما	چرا چشم از زانو پو شنیده	باید به ستم آنچه کوشیده
نبودی دگر مثل تو در جهان	ازین خرم چون رفته در جهان	بین خاک خون از چه خوانده	آریاب خطای ز ما دیده
چرا قهر بر ما کشی ای شی	ازین جرم ما هم کین آگهی	چو بیچاره با از چه افتاده	سایه ز خود به خود در او
بسی اینچنین گفت گو سر غم	دی زان هم هیچ حاصل نمود	خدیو جهان بر سرش	ز جانی خود اندازان افکند
بگفتا بان بانوی غم زده	ببگذر ادا چمنین مرده	چرا گریبی محاصل کنی	به حاصل اینها که سر زنی
اشاره ز خود با به به یکس	که در پیش آتشاه استاد بود	بده آتش این خود زود تر	که سوزد و بیکباری سر بر
بگفتا که این سوخته پیش از	که سوزم من این دگر کین	خدیو جهان گفت کای شی	عنادی نماند و کون کون
بمنزل رسانان شود نشان	که گشته شهید آن ولی جوان	بجاکم خداوند خود این پس	زده آتش از ز غم خود
ز چوب اگر سوخت ستر یا	از و مان این قصه دل را	طلسم است این گنبد نیلگون	اگر بهوش داری کش جان
ازین یاد شده اند برین درگاه	که بودی مرا و این جگر بر	درین دهر خانه نشان نماند	زده آتش از ز غم خود

بر آنکس که نازد با قتل و جلا	شو و عاقبت خوار و پست	خردمند کی نخوت آرد لب	که از نخوت افتد ولی سحر
بیاستاقیار و زبیرمست جا	نشان دادن بهیمن را بخت خلافت سلطنت	لیکن عالمی را ز خود نشاد کام	
رمانی بده بیدلان از بند	راون و طلبه داشتن سیتارا از ان محکمه حکمران	بیرون آرد کی زرد اکم کند	
لیکن جام لبریز از فیض شوی	ویاک بر آمدن آناه دل افروز از آتش جان سپور	بده بیدلان از اندازد پیش	
که از فیض تو نشادمانی کنند	ز آمدن تو کافرانی کنند	ز فیض تو عالم همه کامر است	
ز یک جام تو جهم جهان گرفت	دلش بر سر پیر چو بستان شکفت	ازین بیدی ای بی بستان	
چو افتاد و ان بچون از غرور	شهنشاه عالم از روی سرور	بگفتا به لچمن که اچان من	
بکش تشنه سلطنت این	پیشانی این نشه نوجوان	که لنگیس من گفته ام پیشین	
بجایم خدیو جهان و در سرا	بر برو از گرم باهم اندم در	همه کردند تند همه را نشان	
همه دیو ز او ان بفرمان می	بیک پاستا دند از کنتری	سر مهری را فرو ساختند	
بیار است بزمی چو شادمان	زده کوس شاهی ز رود در جان	طناب سر پرده چش او	
در ساراز اوج هوا ز بر کرد	همه کمر و مهری شدند زود	بسلطان لچمن تو اضع	
بینداخت بر گروش بار در	که در هر درو بود با قوت پیر	بهر گردان و لبری با نمود	
ببازوی آن هر یکی ز دیو	کشیده بدست خود آن پیر	و گریخته بی بهاند رست	
بدیوان سراپا سر و بادیاد	یا نعام ها دست خود و کشتا	فراغت از این جشن با چون	
بدی بر سر کوه شاه جهان	و خشان چو خورشید بر آسمان	چو آمد بهیمن بر شاه ما	
چو در سجده سر را فروخته	خداوند با لطف پیر خسته	هنون گفت ای پادشاه جهان	
ز بهر بر آنکس که این مخفی	کشیدی دین روز با حق	چه حکم است در باب آن گناه	
بگشتا همی ندمم بیارند زود	نمودم برایش که باید نمود	بهیمن چو از این دشت حکم	
هنون هم کرد زود بستان	چو حکمی از ان پادشاه یافتند	بهیمن بگفت ای پادشاه	
گرفتند و حمله با حق	پیار است چون بت اندر	بخت روان چو پش است	
نیز اچسرا در کای نشاند	اگر آمدی کس جهان میزد	بسی نشو راقدا و از ان تنها	
خدا و جهان حکم که از ان	پیر و ده جیر آوزد ان	که کس آن بهین نساظر	

ازین حکم خارش برپا خلیه	که آیا ازین پس چه کردید	چو پرده کشیدند از روی او	منور شد از نور او چارسو
چو آمد بر باد شاه جهان	به بحر حیا غرق بدو زبان	نظر دوخته بود بر پاشیاه	که بود آن سراپا زخو و بیکاه
بگفتا خدیو زمان کای سبا	عدوی ترا سوختم چون کیا	ز فیدای من نمودم خلاص	که کرده بد آن اسیر من
همین بود کاری که کوتم	کنون من نیم با تو از منجرو	چو اسبوز حرفی چو زبیر با	فتاد آتشی در بطونما از آن
فروفت آن پاکدامن	چو آن حرف آتش فشان و دیر	ز بس سختگی ز دستش بر زبان	ز من هم شنو ای خدیو زمان
که در خاطر تو فاده غبار	همین دم عبادت را بر	قسم آنچه خواهی از این	لکن دیرای باد شاه جهان
ازین حرف سینا نمودی	که با هوشش باشد در آن	بدی بر کی حیرت اندر آن	چه گفت این خدیو زبیر با
چو از وی شنید این سخن شاه	بگفتا بیار آتشی را گواه	نسوزد ترا آتش از این	شود حرف تو راست اندر
بگفتا پذیرفتم این حرف شاه	نگارم از نار رخ هیچگاه	بفرمود تا آتشی بگیرند	بسا چو بها همدان بر تن
نه بد جراتی هیچکس این	که گوید چرا میکند شمع جهان	از آن آتش شعله چون گفت	سمن بر پناه خدا گرفت
بگفتا که ای پاک پروردگار	بجز رام خود اندرین درگاه	چه در خواب بیداری اندر	نظر کرده باشم دل بدگر
لبه زان درین نار بگیرم	که هستی خداوند هر دوسر	اگر راستم نار کن چنین	شود شعله او گل یا من
بگفت این شد اندر آن	که میزد زبان سرایعیان	ازین سران سر بر او چو	ملائک زبند آفرینا باو
از آن روی آبدیان چو پادشاه	بر آمدن جمیع ملائک از او ج هوا	بر آن منظم خاص زان	یاستاد و پیش آن شاه راز
بها وقت بر چهار اوج سما	و بر زبان آوردن ستایش و نیایش هم	نیایی چو در قلم با بسیج	جهان را بود نام تو بر زبان
که ای رام که نشد کس ز تو	بمیر حیرت سخن باز خود رانده	نوی آنکه از وی شده اینجا	نباشد بجز تو که مسیح گاه
میر حیرت اندر تو مانده اند	نه آید بجز تو که در زبان	در اجرام رختان نوی هزاره	چه بود اینک کردی باو گفتگو
توئی اول و آخر و هم میان	که برد است گوی چو است	برین دست انما هر	شد از نادمانی بر دگل فشان
زنی مثل سبتا باشد که	که دیگر نباشد چو او و جهان	پس آنکه مادیوا آسمان	که آن بدبلا را دفع می نمود
که مکن باو تا نشود نادان	زوی ابرین که بر روی	بسا خوب کردی بجز تو که بود	که از تو نماند نیست از جهان
بگفتا که ای مظهر این پاک	ترا می سزد هر چه خوانم سپا	بسیما و از خود معرفت بشو	نمودند بر ما هر آفرین
به ذات پاکت بروی قیام	که آن پاکدامن بود حاد	از آن پس ملکه با هم میر	

از ان باز ایند را بداند	که امی باد شمشیر کین	نه آید باد را ک من یار تو	سرمه صفت کد باشد
بود مثل تویم توئی ایچدی	شوی پیش ازین همی با	ز امیر تو نیست آگهی	شود و گریه حرف بهر محلی
همه جاتوئی گریه ستی	چشم جهان ایچدیو جهان	بیای کی ستیا و گریه کجا	اگر هست ستیا ست ایچدی
در آتش که انداختی	شود حیرتی سر سیر درین	ازین کار با غفلت حیران	ز حیرت سر را بهر نشان بود
از خیر او چون تپسم	و گریه حرف را از دولت	که امی ایند را ز تو کتم ترزو	مگردان رخ خود زین رخ
ایکفتا بخود منتی نمی سم	از ان مطلب خود دگر	ایکفتا اگر یار و آب حیات	ز فیض تو ای حیر و با صفا
همه خرس و میمون که افتاده اند	در خیمه که جان خود داده اند	بیا ایند از سر میوه زندگی	بر آید سر به بفرزندگی
ایکفتا که منت گذارم بر تو	یکم تو ای شاه یا کیره	همان لحظه جان بخش آن	بیارید از حکم آن با و فا
همه خرس و میمون افتاده	در ان زندگه جان خود داده	از ان آب جان بخش دریک	چو بر خاستند آن همه یک
ز احسان آن خسر و انزبان	شنا خوان شدند آن	اگر بر سیای ساقی	چو باشد سبک آن
نگاشته اند زنده شهر و از ان	که سازم بر تو تر اریان	همین حرف را شاه از ان	که صید صاحب حال هم قول
به پیر سیده یاد ایچدی و گشت	و ز این پنهان که او سفت	شوی این زبان از من	که گویم همه آن درین
چو دیوان بر پا تصور او	بخود و آشتندی بر چار	بدار خلاصی رسیده	چو آب زلالی چشمه بند
نگاشته سید از ان	که بود بر سر از ان	چو در عالم پاک جای	بسیوی کسافت
از ان با سیرت پدید	چشم هر چه چون	و بد ساختن بر	شده چشم بر پرده
سفر کرد بر سر از ان	که امی راسته گفتا	یک حکم من این	کشیدی بخود یاد
زوی و کله این	که از وی ملاک	ملاک تو آفرین	خجوبی تو حرف هامی
سن از تو شدم راضی	میاد اخذ از تو یک	ازین پاکه ام	که زمین به وفا دار باشد
درین چارده سال	کشیده برین باد	پاکه ستیا	شده سیر خاک
اگر نرویی دست	نگویده آن	ز تو هم این	خدا با و از هر دو
چو از و ال خود شنید	شده شادمان	ایکفتا که	که یک چیز
ایکفتا بخود	بخشتم تو	سخت	که یک
همه خرس و میمون	که هر چند	شده	ملاک

بید جرم او آید آن کین بیان	به بخشش من اور از خود یکمان	مران طرست چون غریب	بخشیدم از یزید و ابان
بسی شادمان گشت زلم	که بخشید جرمش همه بر سر	شدند آنهم از نظر خویشان	فتشاند گنج خدیو جهان
بیا ساقیا بارخ آیدار	سوار شدند رام و همچنین	باسیتا و غیره و الگ	که محو ای دلها کشیده بهار
همه کوه و صحرا شده شیرنگ	یر تخت سلیمانی که در هوا بی	استعانت و غیره	بیاتما بشویم ز دل زنگ سنگ
رفیض تو عالم شد گام	پری زد و مراجعت نمودن	لبسوی احو و صبا	مرا هر کین این پادشاهان
شکوه کند غنچه ریاسن	تر باد و سیم شتر و دلمن	اگر از طغیان این یار	که بشکفته عالم بیان چنار
کشتی دل بر زین سنگ	بر هم سیر زینمه خستگی	شدند نغمه و دیگر نایه	زغم مثل بلبل درین محسن
که آن قدرت ایزدی بکین	که زاراک او هام باشد	بر زنده کار برد و جهان	فرزنده کعبه به آسمان
فروغ دل دیده عقل کل	طاعت و فرائی همه باغ و گل	بصورتنه چو گل معنی اندر چو	بهمان نیست خالی از آن
زین زبان بهار و هم ماه	فرزینده رونق هر گاه	خرد و آگیا و صفت او به زبان	بیار که ناید شرح و بیان
برادر چوران آتش شعله	لسان طلا آن بر آئین	منو جهان گشت و توان	همه خلق شد شاد و از آن خبر
شده شادمان ست و اگر	به پهلوان نشاند به تعالیت	به همی کس از این پادشاهان	نگنجد در سیرین آن مان
زیادت و گوهر بخوارها	همه بی بهار و ستر و ارا	بالماس در ماند ز ساخته	با تحاف دیگر پراخته
ز ایمان خود و فرمان او	نمودی تفاوت با ایمان	چو دیده آید و یو جهان	بگفتا که ای خسرو نامدار
شده شاه مان بزرین اعتقاد	نبر از قریب باین اتحاد	همه بر تو بخشیدم ای سرخود	بگوید و انسان کن گفتگو
این گردان از چه خواهی	چین هیچ تصدیق زینانه	هماندم به همی کین از و سما	بیارید که هر سیدی بهیسا
بگردان نامی تو اضع نمود	با تحاف اقسام را کشود	از آن باز گفتند یو جهان	که افتاده ام من بگفتار
بگفتا که نشاء عالم ستان	ز روی کرم هم کین این پیا	بگفتا میان من هم بهریت	پس از چاره سال بیم خبر
بدی عهد انانده این	چه سازم کجا اینجا کین	که خود را سازم بآن محضه	از آن رو بسویم در عکله
بگفت اینخواند و روی آیت	این پیران چو زنی چنین	بود تخت راوان که در یک بیان	رساند ترا یخ دیو جهان
زندیا را چون رخ اندر هوا	بود پاک و پاک و مین صفا	بهمد زینتی هست آراسته	به خوبی جنت به پیر است
بهرعت بر دگویی از دست	چو او و جهان کس ندارد پیا	بایست بود زاب کوش در آن	بسی حوض پاکیزه از هر کرا
بگفتای اقسام بشکفته	در پای هر خواگه سفته	چو تخت سلیمانه	



نخچه بزرگ سیه هفتاد و نه	ز غنچه چو سیم رخ از باد پیش	ز قدرت شد آراسته سر سبز	ندارد جهان مثل او یکدگر
همه مال و املاک را و زلفت	عالمی اگر ضبط باشد در دست	لکن حکم تا آورم این بیان	کشم انتظار از خدیو جهان
چو آن مرده در گوش خود گوش	همه فکر خود را فراموش کرد	به فرمود زود آرائی ملک سار	نوییدی رساندی باین افکار
همان لحظه آن تخت زین شاه	نذر ساخت آن مخلص بیک خواه	نظر چون بران تخت زیاده	بسی شاد شد شاه در بای خود
پنجشیر رونق مران تخت را	چو انداخت از خون شیرین خطا	چو نشست ثانی سلطان بران	و گزینیت اقود از زیر کران
به پهلوی او دبیرش چون نشست	سر و دست فتنه سر آید	نشسته از آن باز چهره بران	رنگه یون و هوشونت و انگار
و گزینیل و فل همی که و جامه	دو بدنه کیسری هم تنه بدو کار	و گزینهار خدیو جهان	فرخص نموده ز خود و همدران
به سیه کس بران آفرمان	که کردی مراد جهان سر فر	کنون آرزو دارم ای شاه	که من به پاییم به همراه شاه
بگفتا میاد دوست دارم ترا	بد آن آرزو در زمان هم مرا	اجازت چو شد زان پوثرن	یر آمد جهانم دران انجمن
از آن پس شد تخت بر آسمان	چو خورشید زخشان بر آید	به سیتا بدی را هم اندر سخن	که این زنگه بود ای ماه
بریدیم سر را و نسیجا تمام	که نموده بود اینهمه کارها	به پیل هم نشان دادان ده	که کرده کس در جهان هیچگاه
به فرمود از آن پیل که بر خیزد	یده فرسخ این روز بگشاید	که تاراه بر هم شود بران پیل	گذر تا نسازد از نو هر ذلی
بر که لوک کوهی گذر چون نمود	بسکه یون حرفی ز خود گیر شود	که ای یار غمخوار و بس جان افشا	تو هم اهل خود را بیار این بیان
با گوسه تبار که کرد در شوق	شود اندرین بیتا شمشیر	همان لحظه آن هر دو زن آمد	بران گلبدن گل بر افشا
از انجی انشلی بهر شترلی	یا آن سیمیر داد صاحب دلی	چو واروده بهر سرگی	خبر شد به آن مرشد جی پرست
بمیه لگه او سته رود آمدند	وجه شدادمانی بهم بر خیزند	چو سیتا درون سرای فرست	زن رکبه چو گل در بغل گرفت
نشسته چو نهاده آن گزاف	بهم بریزد آن سخن بر زبان	زن رکبه بهر سید کامی ملهم	عبودنی دریا چو پستان خست
یکفرا خدیو زمان و تنه روز	پلی نیست از سنگسار و لغو روز	بیان بگفت آن زن حق پرست	همین بحر کان نوش کرده است
چو نشیند اینترف سیتا از	زده آتش اندر زمان مژگو	از اینجا چو آمد بر دهن پیش راه	خجالت زده می نمود آن تمام
خدیو جهان گفت ای سیمیر	خیل چون بیای بگو سیمیر	چو گفت آن همه با جارا بشا	بسیم نمود آن شتر بیکلاه
بگفتا بر کوزه آب من	بهستش به اینان انجمن	گلو که است اینهمه آب را	میوشند بر یکده تر خود و همرا
بدانم همه را است آن حرف او	و گزین غلط باشد ای نیکو	چو آن کوزه را و او سیتا باو	هماندم بهر آن زن یا کرد
بگفتا بر که کامی آن جهان	بهوش اینهمه آب این بیان	بگفت آن باو اندران انجمن	که این سیمیر همان نباشد که من

کشم در می مثل دریا تمام  
 کجا تاب این آب باشد مرا  
 پس انگاه زانجا خدیو من  
 بیانی فرود آمد آن جبار  
 بیاساقیا با رخ محو گل  
 که از وصل شاه جهان فرد  
 بستان چو شاه جهان فرود  
 که از آتش بحر ماسوخته  
 درون بود آن پس از افروخته  
 چو آن مرده در گوش او جا  
 هنوز از ادب سرفروخته  
 چو بشنید از آن شروده دل  
 همه خاتون پیشو چون شدند  
 سمند عراق دروغ شنیدند  
 روان گشت چون عقربان  
 نهاده بستر تاج تعلیم پا  
 چو افتاد بر پای آن شهریار  
 از آن پس در آمد سرگین  
 بر با شمشیر سرفروخته  
 بخاتون هاشم فروخته  
 طرب پنج شند هر کسی اتصال  
 بگردون جیست خدیو جهان  
 بر پیل میرون سواری کرد

که ایست این آن نیکم  
 که یک قطره کافیت در  
 ز راه هوا شد یسوی وطن  
 رسیدن با وجود میا بخت و مبارکی و اتصال  
 نمودن با بهرت و جمیع والده با و دستگان  
 شود و شادمان اندرین  
 بیماری در آمد سرا پا درو  
 برین راه ما چشم را دوخته  
 هنوز ز در زیر درون بران  
 زبان را ز غنچه گل کشود  
 یا حوال آن شنه بپیردخته  
 بیاید چون گل بر آمد ز  
 یث گشتی کوس با بر زدن  
 بسیار مرصع همه در جلو  
 که یاد برفت زان بتیاج  
 که با اعتقاد می بمان با وفا  
 نه پس مهرانی گرفتار  
 شده شاد زان مهربان  
 یسی خدو خواهی بپیرد آ  
 بقدر مراتب پر پرداخته  
 گل هر دلی تازه شد زان  
 پیرامه صد تانگی آن بان  
 سر کوه کوه دگری نمود

که در دو کون ابروی از  
 چو سیتا از آن انگر گشت  
 سواد اوجو دیبا بدیدر  
 بر آید و لهار دام فراف  
 بگفتا بدنوت کاسی زدن  
 هنوز هم در آن خطه از گشت  
 شاه جهان رام و شمن گدا  
 بگفتا نویدی که ز این بان  
 ز آغاز و انجام احوال شاه  
 بر صند بر باد در آن چون  
 هزار و دو صد میل است  
 بسی فوج شایسته و کامران  
 بهرت شده پیاده در آن  
 چو شاه جهان ابران تخت  
 زده بوسه بر دیده و سر عشق  
 زان پس بلچش شد حکمتار  
 از آن باز با ما در خوشین  
 از آن پس تو چه خبر خواهم  
 بنودی دلی کا ندان تو بهار  
 بفرمود گردان پیلان  
 روان چو شاه جهان

که آب را باز گشتی با  
 بشادی در آن بخت  
 یک لحظه چون اندر نماند  
 سرا پا در آمد در آن نو بار  
 کباب بکج جام لمانیل  
 طرب پنج کردند ز ان  
 بهرت راز مامور و هم رسان  
 در آمد عیسا ز بهرت  
 بیند از تاسایا پیر و کسان  
 بر آمد جان من و جان  
 چو یاز کرد آن آن گشته  
 سیاهی غم سر بر سر  
 همه با جلاجل بهر سر  
 همه رنگ بگرفتند زان  
 که بودی قد بر پیش مو  
 قدم ساخته سر بر سر  
 دگر یار بگفت در بر عشق  
 بهرت هم سترگن آن بهار  
 به پالوسی اندر شد آن  
 بفرمود آن خسرو نیکنا  
 نه بالی چون گل از آن گشت  
 بر آید که چو کوه در آن  
 بهرت و دگر در آن



همه مصلحت با جنگ خستند	ز بر مرخص به پرداختند	چنگ خواش آنکه گزیدند	بشاه جهان خنجر چونان
بگفتا که فردا بهر شهر یار	دوهم رختی ای بهین نامدا	بروز و گر مجلسی ساخته	با نعام هر کس به پرداخته
سواقی دو صد شهبانیز	که از یاد بردی سبق در	ز پیل دمان بست با سار	کشیده بزرگ یاف جل سحر
یکی خوان پیراز گوهر آیدار	تو اضع نمود آن بهر شهر	ز بس دلبری رختش ساخت	بجلبوس خاصه بپرداخته
چونوبت میمون دیوان	بسی تخته بر روی آنها کشید	سرو پای آنها بفرود داشت	چو از دل بر آنها نظر میگذاشت
چو فردا شدی بادشاه جهان	به فردای دیگر کشید چونان	ز بس دلبری با ننگه داشت	دل خود از آنها نه برداشته
با مروز فردا کشیده شماه	که از صحبت شان بهر شماه	زان باز چون رختش ساخت	با تحاف اقسام پرداخته
به نوبت و انگیز خود آتزان	بسا لطف با ساخت چنان	نشانیده بود شن آتوزی	گرم کرده بود آن انداز پیش
ز یازوی خود گوهر آیدار	بیا زوی انگیز و آن چنان	بر آتوزی دیگر که متونست بود	بعایت گرم بر سرش فروخت
یکی بار در آن خدیو زبان	ببینداخت بر گردنش آتزان	چنین و نعل چهره گردان	نموده گرم به رویان
به ریک سراپا عطا ساخت	به احسانهایش به پرداخت	گرم پای روشن آتزان	کشیده برشته به آتزان
که مستی حامل بخود داشته	ز گرمی بر آورد و بگذاشته	بدیدی بسوی خدیو زان	نمیدادنی حکم شاه جهان
بگفتا بهر کس خواهمی بده	چرا روی من بینی از منی	به نوبت از خود عطا ساخت	هنون آن عطا میفرمود
خداوند آفاق شد چشم تر	چو گشتند رختش بهر شهر	جهان است این و ستانندگی	بخوان ای بی از تو بگفتی
که تا زندگانی شود و در شمار	خاتم کتاب ترکستان عرف را ملین	زادرک جانا ان کی عقلت	و گزیده از منی گل جهان
بیا خلوت اندر بری بیک	که آنه اوسا از من ترا زخمی	ببخیز خلوتی نیست آرام	که از غافل با کشی خجسته
بیا پیش ازین تا وقتی بقیام	که در عصر آخر که تم شاد کام	بدان ساقی بزن خجسته	لبالب بکنج نهان بجا
بهار شبابی نماده تو	خزان آمده این بار برون	بیک جام او میشوشتی دما	که شاد است از زان از پیش
درین برگ ریزی بهر برگ	خیر میکنم از نهان شنو	ز دم دست بزم من ان بجا	زنی کوس دگسب آسمان
برین مژده چون گوشت ختم	بمیخانه دل سراف ختم	چو دید آن چین بلبل بجا	شکسته هر گل زان گل نو بجا
ز یک نشسته جام آن گلستان	بهاری درآمد بهستان	بگفتم زن دم اگر چه زنی	بصد عشق اندر خود دهن
بدی گنگ کبابی گشت	درآمد به نغمه زامداد	خون و گل دیده کائنات	زین دم از ان دستان
که گشتی تا شناس	ازین بهر طوفان سرانگشت		و دهنم او عالمی را بخت

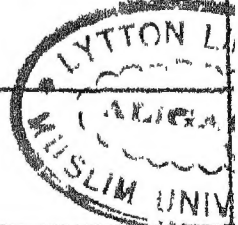
بگو دستانش درین نو  
 که با هیچ سفته ام نه  
 کلبه در قصرش ایستاد  
 مسا دیوانم او که است  
 اگر چه بود بر زبان رجس  
 پیشش دفتر ایستاد  
 ایضا بطرقی سخن سرود  
 بر آنکس که در گوش خود  
 که زان دلبر بارم خود و چنان  
 که سفت آن مرغی است  
 در خیمه سرگوش کن رو  
 دگر گویند و در سفته ام  
 بهار سخن هم دگر گفته ام  
 که تا یادگاری بماند زین  
 ندامت اییدی ز کس رجس

که از تو بماند درین ردگار  
 بد که شهنشاه روی زمین  
 بدست آید چید بر زبان  
 دگر کس چه داند که از خود  
 ولی نه مگر که  
 که می  
 چو شهنشاه این بار را بشود  
 درین دهر کوی سعادت  
 شهنشاه نا ایخو رم و شادمان  
 لگفتا زهی نگه ستان  
 بصاحب دلان مانع ایمان  
 ز یکرم حکایات گفته ام  
 در راه سراپا در سفته ام  
 بخواند از آن چون بهر سخن  
 درین دور جز ساقی مهربان  
 نمادست در این عشق را

لگفت از آن من ایستاد  
 بخوانی اگر فتح با میکنی  
 بخوانی اگر اعتقاد تمام  
 اگر خواهی از دل بخوانی  
 ب ۱۲۱  
 بود در دفتر احمرین بود  
 که کرده ام به شمع خوشنار  
 بنام دل آرام خود گفته ام  
 چو پرسیدم او عقل فرخنده  
 دگر با تو گویم شنوای بی  
 دگر گفته ام سبیلستان  
 دگر گوهری بیکر جبرتی  
 طغرنامه شاه عالم ستان  
 با رشاد ساقی درین سخن  
 درین شصت سالی که می دهم  
 چو یکم ازین شیترو اسلام

که باشد بسی پاک از پستان  
 بروی عدوتیغ با سیر  
 شوی کامران اشکینک  
 که بیای ز اسرار او آست  
 ز اسرار آن بادشهر  
 به بحر سخن طبع شد چون  
 ایضا آب تاب همه آیدار  
 در بی بهای یک سفته ام  
 که سازد بین باز تارخ  
 ز اسرار با چون نه آگهی  
 که سفته ام صاف اسرار  
 برشته در آوردم از غنی  
 چو گلستانه بسته ام در جان  
 که هر کس بوند از حاجت  
 ز ساقی خود فیض بایزگار

خاتمه طبع



شد الحمد علی احسانه که در احسن زبان اشرف اعیان نسخه دلپذیر پیرا و پیریار بوستان یعنی نگرستان مهر  
 بهر این مصنفه شاعر و نظیر استاد زمان سردار سخنوران در مرقن کامل جناب میرزا امجد  
 که بخاطر داشت تعشق دلی رام و مطیع نامی ششی نول کشیده و مقیاس که شوی جاه فردی  
 مطابق ماه خرم احوام ۱۳۳۵ هجری حلیه طبع پوشید





CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۴۵ } ACC. NO. ۴۱۶۱  
 AUTHOR \_\_\_\_\_  
 TITLE نرگستان (رامائن پير)

بم نام ۸۹۱۶۵۱۴۵  
 ۴۵۱  
 نرگستان (رامائن پير)

Date	No.	Date	No.
۱۳۰۱	۱۳	۱۳۰۱	۱۳۳
Bidding			

RECEIVED AT THE LIBRARY



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

**RULES :- PERSIAN SECTION**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

